

سلسله ممنوعه

نویسنده فرح



بنام نویسنده ی کتاب زندگی

سیب_ ممنوعه

#نویسنده_ فرح

#_مقدمه

گاهی زندگی با همه بی آسایش هایش برای ما ملال‌آور و
یکنواخت می‌شود.

درکمال آسایش هستیم اما خلایی است، که نمی‌گذارد
احساس خوشبختی کنیم.

چرا؟

چون مفهوم زندگی را نیافته‌یم

نیچه‌چه زیبا گفته است:

«کسی که چرایی زندگی را بداند، با هر چگونگی بی‌خواهد
ساخت.»

زندگی آرا هم چنین است، یکنواخت.

او هیچ چیزی را تجربه نکرده ...

هزاران سوال در ذهن دارد، اما پاسخگویی نیست...

همه امکانات زندگی مرفه را دارد، ولی هنوز خوشبختی
ناشناخته‌ترین حس برای اوست.

تا آن که شبی تصمیم می‌گیرد که رنگ تازه‌ی بی‌زندگی
خود بدهد، بی‌آنکه بداند چه سرنوشت پر طلاطمی در
انتظارش است...

داستان از آغاز تا انجام کاملاً واقعی بوده؛ و بر گرفته شده
از زندگی حقیقی می‌باشد.

#سیب_ممنوعه

#نویسنده_فرح

#قسمت_اول

در این جهان بزرگ، انسان های زیادی زیست دارند.
انسانهای باعقاید، تفکرات، مذاهب، صورت ها و سیرت
های متفاوت.

چه حکمتی در این تفاوت‌ها نهفته است؟

چرا خداوندی که می‌توانست همه را یکسان خلق کند
اینگونه تفاوت‌ها را در میان گذاشت؟

اگر افتراق طبقاتی نبود چه می‌شد؟

اگر تبعیضی میان سفید پوست و سیاه پوست نبود، آیا دنیا
زیباتر می‌شد؟

تفکراتی که مثل همیشه ذهن آرا را به بازی گرفته بود، تا
شاید به پاسخ برسد.

آرا در حالی این مشاجره را درون با خود راه انداخته بود،
که به آسمان نگاه می‌کرد.

آسمانی که آن روز با سحاب‌های جدا شده از هم شبیه
پازل هزار تکه‌یی بود که تکه‌های آن هر سو افتاده
است. هوا سرد بود و هر از گاهی باد‌های سرد پوست
شیر گونه‌اش را نوازش کرده و سرِ بازی با مو‌های
خرمایی او که از رو سری‌اش بیرون زده بود، را
میگرفتند.

طره‌های خرمایی‌یی که، مثل دل‌اش صاف و شبیه دلخوشی
هایش کوتاه بود.

صدای خندیدن دخترک ها که ، به شانه پی هم زده از
کوچه می گذشتند نگاه اش را به پایینی ها کشاند.

تنها دخترکان نه بلکه پسرک ها ، عابرین جاده، صاحب
مغازه ها ... همه خنداناز برفی که تازه قدم روی زمین
رنگ پریده گذاشته بود استقبال می بردند.

تفاوت فاحشی میان دنیای آرا و آن پایینی ها که او همیشه
از طبقه پنجم خانه آنها را به تماشا می گرفت وجود داشت.
دنیا پی بیرونی رنگارنگ بود، پر از خنده ، هیاهو، هیجان
... و اما دنیایی آرا خاکستری بود.

زندگی او نه به بهشت میماند نه به جهنم.

اگر می گفت جهنم است، پس ناسپاس ترین آدم در مقابل
آسایش و نعمت مادی بود.

اگر می گفت بهشت است باز هم کذب بیش نبود؛ چون خوب
می دانست که بهشت تهی از مهر و عشق نیست، خوب
میدانست که بهشت را کسی با دیوار های بلند سمنتی
محافظت نمی کند.

میان برزخی آسوده می زیست اما وقتی شعله های آتش
حسرت و آرزو زبانه می کشید، هستی اش را به خاکستر
مبدل می ساخت.

چرا او محکوم به تماشای شادی و نشاط دیگران بود؟

آنقدر به رفتن دختران خیره ماند تا که از ساحه دید محو شدند.

به شادی شان غبطه می خورد. او حتی یکبار هم نتوانسته بود قدمی به تنهایی و بی هراس به بیرون بگذارد خندیدن و شیطنت کردن که بماند به کنار. ساز خنده های پیچیده در فضا او را به دنیایی طفولیت برد. دلش برای کودکی هایش بال می کشید.

جهانی فاصله بود بین آرای شش ساله و آرای هجده ساله. بر عکس کودکی ها که خندان و مست بود حال خاموش و آرام شده بود.

کی به این نقطه رسید؟

جواب مثل روز روشن بود. از زمانی که پدرش پا به دنیایی پیچیده بی سیاست گذاشت.

هرچه بیشتر پدرش پیشرفت کرد آزادی و زندگی آرا محدود شد.

در همان هوای سرد، ماه حوت، که دندان روی دندان آرام نمی گرفت اشک داغی از چشمان گرد و قهویی به صورت کرخت شده اش نزول کرد. او شبیه پرنده بی بود که در قفس بزرگ و طلایی حبس است. شاید از دور قشنگ بود اما

برای یک اسیر چه سود که قفس او از طلایی ناب باشد یا آهن فرسوده، در هر صورت برای او جز زندان چیزی بیش نیست.

_آرا!

آرا!

بیا برویم بیرون آدمک برفی بسازیم.

تکان ها و صدای باریک حنا افکارش را مثل کاغذی در آب حل کرد. آنقدر غرق تفکرات خودش بود که آمدن خواهر پنج ساله اش را متوجه نشده بود.

_حنا چند بار بگویم وقتی حرف میزنی کش و گیر نکن میشنوم.

حنا هنوز هم به لباسش چسپیده بود و اصرار داشت
_برویم لطفا...

من را تنها مادرم نمیگذارد.

_درست است میرویم. برو دستکش هایت را بپوش منم می
آیم.

حنا با یک دوش اتاق را ترک گفته رفت و آرا هم با گرفتن دستکش هایش از الماری اتاق، دنبال او راه افتاد.

روز سرد زمستانی با مهر دو خواهر جای خود را به شب داد.

گرچه همه ی روز را با حنا خندیدند اما ذره ی غبار دلتنگی از آسمان دل آرا زدوده نشد.

حال او مصداق همان مصرع مولانا بود «از همان جا که رسد درد همان جاست دوا»

درد آرا از محدودیت های زندگی او نشأت می گرفت و او را در پیله ی حسرت می پیچاند.

آخر شب بود ، میان شبکه های اجتماعی می چرخید تا شاید اندکی خسته شود و خواب سراغ اش را بگیرد؛ اما با دیدن عکس سه نفری هم صنفی های مکتب اش که در راه برگشت از صنف آموزش زبان انگلیسی گرفته بودند، و سیمای شان نشاط و امید را فریاد میزد ، یکباره بغض گلویش را گرفت؛ چشمان گردش بار آماده ی باریدن شدند.

به یاد آن روزی افتاد که بعد از تمام شدن آخرین آزمون صنف دوازده دوستانش به او اصرار داشتند تا با آن ها برای درس خواندن به صنف آموزش زبان بیاید. اما او با لبخند پوشالی و گفتن اینکه «من زیاد خوشم نمی آید» طرفه رفته بود. چقدر دلش می خواست با آن ها برود، اما زنجیر های نامرئی پا هایش را قفل کرده و مانع راه رفتن او می شد.

هق هقی در کار نبود. خودش را در تخت جمع کرده زانو
های خود را بغل گرفته و سر روی آنها گذاشت. بی آنکه
کلامی بگوید فریادی بزند بی اختیار اشک میریخت.

آن شب را تا سحر چشم نه بست و گریه کرد؛ اما تصمیم
گرفت برای خودش کاری کند. او هم انسان بود و حق داشت
تا در زندگی انتخاب داشته باشد.

گرچه همیشه نقش مومی را داشت که در دست هر کسی
میافتاد او برایش شکل میداد.

میخواست تغییر کوچکی به زندگی بدهد، تا شاید از این
روزمره گی و بلا تکلیفی بیرون شود، اما نمی دانست که
دکمه پی تغییر سیصد و شصت درجه را فشار میدهد.

#سیب_ممنوعه

#نویسنده_فرح

#قسمت_دوم

موج های طلایی خورشید، آهسته آهسته روی زمین یخک
بسته و سرد قدم گذاشته، از پنجره اتاق گوشه چشمی به آرا
هم نشان داد و دست نوازش به صورت او کشید.

دستِ مهربان خورشید خانم، آرا را از خوابی که فقط دو ساعت در تمام شب بود، بیدار کرد. با انگیزه و هیجانی که برای خودش هم تازگی داشت برخاست، آبی به دست و صورتش زد.

وقتی در آئینه خودش را دید؛ پندار آرایشی در صورت دارد که اینگونه گونه هایش را گلگون و ساخته؛ لبخند پهن زد و نفس عمیق گرفت.

از یک طرف به خودش امید میداد از سوی دیگر میدانست راه سختی پیش رو دارد و می هراسید.

از همه اولتر به کرسی خود نشست و انتظار آمدن بقیه را می کشید. اضطراب داشت و با خودش درگیر افکاری بود که برایش می گفت «اگر به حرفم گوش نداند چی؟ اگر مخالفت کردند که، میکنند چی کارکنم؟»

او با خودش مشاجره داشت و فضای خانه مثل هر روز پر بود از دعواهای حنا و لیلا.

آشکار بود که باز حنا در آشپزخانه به دست و پای مادرش پیچیده و شوخی می کند.

حنا دویده و مادرش از پشت او در حالیکه سینی گیلان را در دست داشت وارد سالون شدند.

خانه آنها بزرگ و پنج طبقه بی بود، چند خدمت کار هم داشتند که از برکت آنها آرا هیچگاه دست به آب گرم و یا

سرد نزده بود؛ اما لیلا دوست نداشت بیکار بماند برای همین همیشه برای تهیه غذا آنها همکاری میکرد.

_حنا شرط است که باید هر روز با سروصدای تو و مادرم بیدار شویم؟

حنا شیرین شیرین با لبخندی که تا دهن باز میکرد دندان های افتاده اش آشکار می شد گفت :

_من...

کمک... میکنم

لیلا اخمی به پیشانی بلندش آورد، اما لبانش می خندیدند، عجیب با قهر ساختگی گفت

_از برکت کمک های حنا خانم؛ هر روز باید گیلاس و تخم مرغ های شکسته را جمع کنم

نوای خندیدن مستانه یی حنا، بسان عطر شگوفه های بهاری روح نواز بود.

کریم هم با سری که داخل مایل بود آمده و به جمع آنها پیوست.

کریم فرزند ارشد لیلا و ابراهیم بود. از همه آرام تر و کم حرف ترین عضو خانواده بود؛ چند جمله یی که حرف میزد یا جواب به سوالات مادرش بود یا هم در موردش کار با پدرش.

با این حال نور چشم و دست راست ابراهیم بود.
چشمان گردش را همراه با آرا از مادر به ارث گرفته بودند.
قد بلندتر از دو برادر دیگر و زیبا تر از هر دو.

ابراهیم هم بعد آماده شدن و پوشیدن لباس رسمی آمده دور
میز نشست. حال همه بودند بجز مرتضی که تا ظهر کسی
قادر به بیدار کردن او نبود و سعید که چند لقمه سر پای
خورد و با به آموزشگاه اش رفت. همه در حال صبحانه
خوردن بودند و تنها صدای که شنیده می شد از حنا بود که
باز با لیلا گرم قصه می کرد.

در این میان فقط آرا با غذا بازی میکرد و لقمه پی از آن به
دهن نبرد.

اضطراب بی سابقه بی داشت. او تا حال با هیچ کس یک و
دو نکرده بود اما اکنون باید برای خودش دست و آستین بر
میزد.

راست گفته اند

«برای بدست آوردن چیزی تا حال نداشته پی، باید راهی را
بروی که تا حال نرفته پی»

برای اینکه دوباره منصرف از حرف زدن نشود بی مقدمه
گفت:

پدر!

ابراهیم بی آنکه به او ببیند چای سبز اش را نوشید و گفت :

_ بگو چه میخواهی؟

ابراهیم پدر آرا بود اما وقتی به رابطه ی سرد و فاصله یی میان شان میدیدی یا هم به بی مهری ابراهیم نسبت به همه فرزندان اش میدیدی می پنداشتی پدر نه بلکه هم خانه یی است که با آنها از روی نداشتن خانه زندگی میکند. او بسیار کم با خانواده در ارتباط بود چون یا در کار بود یا هم خسته.

_ چ... چی... چیز... چیز است

من یک تصمیم گرفتم.

اینبار همه سرچر خانواده و متوجه آرا شدند.

_ چه تصمیمی؟

آن هم به تنهایی!

ابراهیم ابرو بالا انداخته پرسش را مطرح کرد.

آرا لعاب دهنش را قورت داد و با زبان لب هایش تر کرده گفت :

_ میخواهم به آموزشگاه آمادگی برای امتحان کانکور بروم.

_ لازم نمی بینم. به اندازه کافی درس خوانده یی اگر کامیاب شدی، خوب اگر نشدی که آسمان به زمین نمی خورد.

_ پدر لطفا اجازه بده خواهش میکنم.

تمام روز در خانه هستم چرا از وقت خود برای درس استفاده نکنم می‌دانی که آزمون ورودی دانشگاه بسیار مهم است.

_گفتم که نمیشود. بیرون رفت زیاد برای شما خوب نیست خطر دارد.

برا من در درس درست نکن!!!

ابراهیم حرف خودش را زد و بدون اندکی التفات به زجه‌ها و اشک‌های مروارید مانند آرا با کریم رفت. حنا و لیلا خاموش نشسته بودند، نه برای اینکه با ابراهیم موافق بودند برای اینکه می‌دانستند حرف‌های شان برایش اهمیتی ندارد. دگر کسی لب به غذا نزد. سکوت شکنجه‌کننده را هق هق گریه‌های آرا می‌شکست.

دوبار به کنج تنهایی خود پناه برده و روی تخت خودش را مجاله کرده گریست آنقدر که نفسش به شمارش افتاد.

کاغذ سفیدی برداشت و با یاس فراوان روی آن خط خطی‌های با پنسل انجام داد.

دختری که چند کتاب و یک کیف پشتی داشت و مسیر راهی را طی میکرد که انتهای آن به دانشگاه می‌رسید.

او خودش بود همان آرای که تنها میان کاغذها و خط خطی‌های پنسل رویاهایش را لمس می‌کرد.

هرکسی برای خودش کنج خوشبختی بی دارد.
جایی که احساساتش را بی هیچ سانسوری به نمایش می
گذارد.

جایی که نگرانی، قضاوت شدن ها، مسخره سدن ها، ناممکن
هاو... وجود ندارد.

یک صفحه بی سفید و چند تا قلم رنگی کنج خوشبختی آرا
بود. فقط آنجا بود که بیهیچ هراسی وسط شهر آرزوهایش
قدم می زد.

#سیب_ممنوعه

#نویسنده_فرح

#قسمت_سوم

چشمان اش از فرط اشک سوزش بدی داشت.

کاغذ را درون خزه بی، که کل رویاهایش از کودکی تا حال را جا داده بود؛ گذاشت، ملافه را روی خود کشید و دوباره به دنیایی تاریک و بد خلسه رفت.

روز ها گذشت اما حال آشفته بی او خوب نشد، گمان میکردی صاعقه بی همه جا را تخریب کرده همه مرده اند و تنها زنده بی این سانحه اوست که چنین درد می‌کشد.

احساس پوچی و بی ارزشی سلول سلول بدنش را در خود پیچیده بود.

نه شب بهانه بی داشت برای خوابیدن نه صبح دلیلی برای بیدار شدن. و این حال پریشان او دل مادرش را کباب میکرد.

پشت در اتاق آرا ایستاد و تک تک خفیف زد ،اما صدای نشنید می‌دانست اگر تا شب هم در بزند؛ صدای از حنجره بی آرا بیرون نخواهد شد.

پس آهسته در را گشود و وارد شد.

لیلا زن قوی بود ، سرد و گرم روزگار را زیاد مزه کرده بود، سختی های زیادی را متحمل شده بود ،اما هیچکدام به اندازه دیدن آرا در چنین حالی او را در هم نشکسته بود.

او یک مادر بود و خدا می‌داند که؛ دیدن زوال روز به روز جگر گوشه اش چه اندازه برایش سنگین تمام می‌شد.

زمین پر بود از کاغذ های سفید مچاله شده، بالشت های افتاده به هر سو، لباس های قیمتی که از فرط زیادی به مشکل در آلماری جا می شدند، از گوشه و کنار اتاق خود نمایی می کردند .

هیچ چیزی سر جایش نبود. پندار نمایشی از ذهن پریشان آرا را به تصویر کشیده بودند.

آرا مثل همیشه روی تخت خزیده بود، خوابیدنی در کار نبود فقط چشمانش دگر یاری اش نمی کردند به دنیایی که یک بار هم با او خوب تا نکرد ببیند.

لیلا در لبه تخت کارش نشست و دست به موهای پریشان، خرمایی، روشن او کشیده آنها را به نوازش گرفت و آرام کتاب سخن گشود

__ آرا!

آرا دخترم! چرا باز خوابیده یی؟ همین چند دقیقه قبل که بیدار شدی؟

آرا سکوت کرده بود و از نوازش های مادرش لذت مبرد و در هر ثانیه یی سکوت او لیلا کشته می شد، شسته می شد و دفن می شد. او دختر خود را خوب می شناخت می دانست وقتی ناراحت باشد؛ ناراحتی را درون خودش انداخته و خودش را شکنجه می کند بی آنکه حرفی بزند.

__ را! از چیزی ناراحت هستی؟

اینبار آرا روزه بی سکوت را شکست و با صدای که پندار
از آخر چاه بیرون می‌شد گفت :

__ مگر مهم است مادر؟

من کی باشم که ناراحت شوم یا خوشحال؟

__ را چرا چنین حرف می‌زنی؟

تو همه چیز ما هستی.

__ منی که به درد خودم درمان نشدم، منی که یکبار هم
نتوانستم برای خودم کاری کنم ارزش زنده ماندن را هم
ندارم.

__ چنین حرف نزن. چرا کاری نکردی؟

تو برای خودت برای ما تا امروز در مقابل همه سختی‌ها و
مشکلات صبر کردی و این خودش توان و قدرت می‌خواهد.

__ اما دگر خسته شدم مادر!

دگر نای برای صبر کردن هم نمانده چرا باید همیشه شبیه
پرنده داخل قفس باشم؟

من هم آرزو داشتم هدف داشتم می‌خواستم...

هنوز حرف های آمیخته با اشک آرا تمام نشده بود که لیلا
گفت

__ دخترم! ناامیدی از شیطان است!

تو هنوز تازه در مسیر های پر پیچ و خم زندگی قدم
میگذاری؛ از اول راه نباید لب به شکوه بگشایی!

چرا می گویی داشتیم؟

بگو دارم. دنیا به آخر نرسیده هیچ وقتی برای شروع دیر
نیست.

__ میفهمم دیر نیست هیچگاه دست نکشیده ام از رویایی خود
اما؛ دگر شرمنده شان شده ام از بسکه همیشه گفتم می شود
اما نشد.

__ هر چیزی زمانی دارد شاید امروز نشود شاید فردا نشود
اما آنچه دنبال آن باشی حتما روزی اتفاق می افتد.

__ امیدوارم تا آن روز زنده بمانم.

__ البته که میمانی. من امشب با پدرت صحبت میکنم تا
اجازه رفتن تو را به آموزشگاه از او اخذ کنم. وعده نمی دهم
اما سعی میکنم راضی اش کنم.

با شنیدن جمله آخر آرا یکباره بلندشد، شبیه مریضی که با شوک برقی به زندگی برگردد. دست مادرش را در دست گرفته و گفت

__ راستی؟

__ البته دخترم

تا مادرت است غم نخور.

مادرش را محکم بغل کرد و بوسه‌یی به صورتش کاشت. و این بود که مادر و دختر مثل گل شکوفا شدند. یکی از دیدن شادی جگر گوشه اش آن یکی از اندکی امید تزریق شده به زندگی اش.

با همه دلهره‌ها روز گذشت و باز چشمان قهویی و حیران آرا دوخته بر لبان پدر ماند تا شاید اندکی آسایش را تجربه کند و لحظه‌یی شب‌نم امید روی برگ‌های خشکیده آرزو هایش لغزیده آن‌ها را تازه کند.

همه نشسته و غذا میل می‌کردند. تنها وقتی که می‌شد به اتحاد این خانواده به ظاهر خوشحال پی ببری زمان صرف غذای شب بود که همه دور یک میز می‌نشستند.

باز هم آرا غذا را وسیله‌یی برای تلف کردن وقت دانسته با آن بازی می‌کرد؛ تا شاید خورده‌یی زمان را به سخنان پدرش که می‌خواست بعد از غذا بگوید نزدیک تر کرده باشد.

__ برت اجازه میدهم بروی به آموزشگاه.

اما طبق شرایطی که خودم تعیین میکنم!

با شنیدن جمله ابراهیم شادی در چشمان آرا داد میزد با لبخندی که جمع نمی شد گفت :

__ درست است پدر هر چیزی که بگوید قبول است

__ خوب پس گوش هایت را باز کن که بعدا نگویی من ندانستم یا چنین شد و چنان است...

هر روز محمد تو را در موتر می برد و دوباره بر میگردد.

روز های که مشکل امنیتی باشد حتی اگر یک هفته هم دوام کند اجازه رفتن به آنجا را نداری تا مشکل حل نشود.

و اینکه با کسی چه بدانم دوست گفته یا خواهر خوانده گفته به رستوران یا هر جایی دگر نمیروی.

و ها اگر با آبروی ما بازی کرده و پای از مسیر درس کج بگذاری آن وقت هر چه شد مقصر خودت هستی گله یی از من نباشد!!!

باشنیدن هر جمله که کمتر از گلوله نبود، رنگ به رخس
نماند، ترس عظیمی در کنج دلش افتاد اما به ظاهر آرام و
صبور گفت :

___چشم

#سیب_ممنوعه

#نویسنده_فرح

#قسمت_چهارم

وقتی انتظار میکشی زمان با کندترین سرعت ممکن راه
میروید؛ انگار عقربه های ساعت را باید هل داد یا هم شب
را با کش و گیر به روز چسپاند تا اندکی نزدیک هم شوند.
این برداشت آرا بود از انتظار آن شب که فردایش قرار بود
قدم به مسیر رویا های خود بگذارد گرچه چنان که تصور
می کرد نشد، گرچه هنوز در پیله بود و راهی برای پروانه
شدن نمی دید، اما خوشحال بود چنان ذوق زده بود که
خواب بر چشمان قهویی او حرام شده بود.

او زیاد تجربه داشت که شب ها تا سحر پلک روی پلک
نگذارد و تا صبح گریه کند؛ یا هم نگاه مایوسانه خود را به
آسمان میخکوب کند.

اما نخستین باری بود که از شادی خوابش حرام شده بود و این شیرین ترین تجربه یی زندگی اش بود.

بلاخره طولانی ترین شب زندگی آرا که با انتظار شیرین سحر شده بود پایان یافت. و پرتو های نارنجی رنگ خرامان خرامان با به حریم آرا گذاشتند.

با دیدن ساعت که هفت صبح را نشان می داد، با نشاط تر از هر روز از تخت خود برخاست و یکر است سمت الماری لباس رفت، اصلا در انتخاب لباس دو دل نشد چون همه شب را به همین فکر کرده بود که چه بپوشد؟

چه بگوید؟

چگونه رفتار کند؟

او شب تا سحر بیدار ماند تا فردا که به آموزشگاه رفت شبیه آدم های معمولی رفتار کند نه دختری از قشر مرفه که کمتر پا روی زمین گذاشته و هیچگاه در چنین جا های تنها نیامده؛ نمی خواست کسی بداند او کی است؟ یا هم از کدام خانواده است؟

اما از دنیایی بیرون و چالش های آن بی خبر بود.

نمی دانست چه چیز های که تصور هم نمی کرد را قرار است تجربه کند.

لباس زیتونی دراز، چادر گوشتی رنگی که تمام طره های خرمایی او را در حصار خود گرفته بود همراه با چپلی های

ست شده با روسری، آرا را زیبا تر از حد معمول ساخته بود.

بعد از خوردن صبحانه و رفتن کریم و ابراهیم آرا هم آماده بی رفتن شد.

صورت حنا را غرق بوسه کرد و پا تند کرد بسوی موتر.

لباس رسمی سیاه به تن داشت و از پسعینک های دودی با دستان بغل کرده، تکیه به موتر، انتظار آمدن آرا را می کشید. رنگ لباس، ظاهر منظم محمد با رنگ و شیشه های سیاه موتر چنان زیبا می نمود پندار فیلم سینمایی در حال پخش است و محمد هم شخصیت اول آن فیلم میباشد.

محمد سن زیادی نداشت، چون پسر یکی از با اعتبار ترین افراد ابراهیم بود مسولیت آرا را بر دوش او گذاشته شد.

دروازه را باز کرد و آرا خودش را در سیت پشت جا کرد و بعد از سلام علیکم مختصر به راه افتادند.

تا از حصار دیوار های سمنتیخانه بیرون شدند آرا نفس عمیقی گرفت پندار از آن سنگ ها روی سینه بی وی قرار گرفته اند نه سطح زمین.

با چهره بی مسرور نگاه اش را به جاده های کابل دوخته بود.

رفت و آمد مردم ، صدای دست فروشان کنار جاده، کودکان اسپندی، گداها ، عبور و مرور موتر ها...

نه تنها سیمای پر ازدحام و پر شور کابل را بلکه زندگی های مختلف را تصویر میکرد.

با توقف موتر جلو یک مرکز آموزشی که شاگردان زیادی گرد و بر و آن بودند چشم از بیرون کند.

__ میخواهی من هم بیایم؟

__ نه خودم میروم مشکلی نیست .

تو هم همینجا بمان محمد !

__ درست است.

با قدم های آهسته و پیوسته وارد صحن آموزشگاه شد. هر قدمی که می گذاشت دور و برش را برانداز میکرد.

دختران و پسرانی که مصروف صحبت کردن بودند، بعضی ها درس میخوانند یا با مبایل خود مشغول بودند...

صنف های که صدای تدریس استادان از درو پنجره آن همه جا را گرفته بود.

حس مبهمی داشت. در آن لحظه نه خوشحال بود نه غمگین به گونه یی آشفته بود ؛ همه چیز برایش نا آشنا بود.

از همه بیشتر جمعیتی که با نگاه های شان از قدم اول تا دم در مدیریت او بدرقه میکردند برایش اضطراب می داد.

در آن زمان او آلیس بود و آنجا سرزمین عجایب. تنهایی و محدودیت ها او را از اجتماع فاصله داده بود تهدید های پدرش و تاکید های مادرش او را بیشتر از هر چیز دگر محتاط و هراسان کرده بود چنان که اعتماد کردن را در این جامعه محال می دانست.

تک تکی بر در باز اتاق مدیریت زد، تا اعلام حضور کند.

__ بفرمایید بیاید داخل!

با دعوت شخص داخل اتاق که از لباس های منظم رسمی و نشستن پشت میز آنجا معلوم بود مدیر آموزشگاه است؛ به داخل رفته روی کوچی نشست.

تا اینکه صحبت مدیر با شخص دیگری که آنجا نشسته بود تمام شود نگاهی به عرض و طول اتاق انداخت.

پرسش مدیر باعث شد، خجل زده نگاهش را از دور و بر گرفته با او همکلام شود.

بعد صحبت مختصر، دانستن اوقات درسی و رهنمایی های مدیر؛ مقداری از پولی که ماهنامه باید بپردازد را به او داد و در این هنگام دانست که پسری که آنجا نشسته هم تازه میخواهد به صنف آماده گیبیوندد.

او هم مقداری پول پرداخت.

مدیر هر دو را نزدیکتر خواست تا آمده و رسید پرداخت پول را بگیرند که از قضا هر دو یکجا دست پیش کردند.

دستان شان موازی هم قرار گرفت آرا به دستان زخمی و زخمی پسرک ملتفت شد. دستان او مردانه و قوی بود از آن آستین های بالا زده و رگ های برجسته بی آن قوت شان بی شبه پیدا بود جاجای از دست هایش سیاهی و چربی هم داشت که آرا نفهمید از چی است. هر چه بود نشان می داد که کار صقیل انجام داده است.

از آن طرف چشمان عسلی پسرک به دستان آرا قفل شده بود. دستان سفید و پنبه گونه بی که با یک نگاه دانسته می شد که سیاه و سفید را لمس نکرده.

نگاه های برنده بی پسرک هم آرا را از بر انداز کردن او پس نه انداخت. قد بلندتر از آرا بود جسامت قوی داشت و مردتر از سن واقعی اش جلوه میکرد.

__روز شنبه درس ها آغاز میشود. از نه تا دوازده!

صدای مدیر مانع تماشای پسرک شد و آرا با گفتن:

__تشکر روز خوش

به سرعت نور از آنجا بیرون شد.

از چنین نگاه کردن خودش هم خجالت شده بود او که سر به زیر ترین آدم دنیا بود چگونه به فرد بیگانه بی چنین زل زده بود؟

با محمد به خانه برگشت و با شوق سرشار کتاب و کتابچه هایش را آماده کرد. بلاخره روز موعود فرا رسید و آرا روز شنبه به آموزشگاه رفته به اولین جلسه درسی اشتراک کرد. هر روز با محمد می آمد و با او میرفت.

گرچه در همانجای بود که آرزو داشت و برایش روزها گریه کرده بود اما حس گنگی او را در خود پیچیده بود احساس نا آشنایی میکرد.

آنجا هر کسی کنارش دوست و رفیقی داشت؛ که باهم یا درس میخوانند یا خنده میکردند و یا هم با اندک فرصت بدست آمده غیبت این و آن را میکردند.

تنها کسی که خاموش و آرام بود آرا بود او خودش را تنها یافت آهی از روی حسرت کشید و رفت به دنیای خط خطی خودش.

غرق سیر در دنیای خودش بود؛ درس استاد را بکلی از یاد برد و درست زمانی که رسامی اش تکمیل شد استاد نیز صنف را ترک گفت.

به تنهایی عادت داشت، به دذ حاشیه بودن عادت داشت برای همین گله نمی کرد اما آنچه او را در لفافه پی ترس می پیچاند. نگاه های پسرک چشم عسلی بود. نگاه هایش برنده بود گرچه مبهم نگاه می کرد اما هیز نبود. آرا هیچ نوع حسی را در چشمان عسلی او تشخیص نمیداد با این حال بگونه پی هراس داشت. نمی دانست چرا باید میان این همه آدم فقط چشمانش او را دنبال کند.

شناخت چندانی از پسر چشم عسلی نداشت اما در همین مدت کوتاه خوب درک کرده بود که او نه زیاد با کسی حرف میزند و نه توجه پی به کسی دارد.

تنها دغدغه پی آرا درس هایش بود. پس توجه پی چندانی به اتفاقات و ادم های دور بر نمی کرد.

ترس هایش را، خوشی هایش را، درد هایش را ... همه پی را تنهایی در دورن خودمی ریخت.

به شدت درون گرا بود.

روز های زمستان به سرعت برق و باد گذشت و صدای پای باران های بهاری مژده از آمدن فصل تازه میداد.

در خلال این رفت و آمد شب و روز آرا هم با درس های که اندکی هم برایش دلچسپ نبود سرو کله میزد.

و همان از ریاضیات که آب آرا با آن هیچ گاه در یک جو نمی رفت. بیشتر وقتش را صرف رسامی کردن میکرد و با پیدا کردن دوستی بنام عایشه اندکی زندگی به کام اش شده بود. تا این که باز دست سرنوشت تخته زندگی او را چرخاند.

روز های بهاری مخصوصا وقتی باران می بارد ،حس و حالی به ادم می بخشد که محال است با چند واژه انرا توصیف کرد.

مردم سراسیمه به هر سو می دویدند و سعی در پناه گرفتن از باران را داشتند. یکی کتاب اش را یکی چتر را سپر کرده بود. آرا در این میان لبخندی زد و برای نخستین بار از انتظار بودن محمد خوشحال شد و برای اینکه قرار نیست شبیه پشک های تر شده به خانه برگردد خدا را شکر کرد.

از پنجره موتر به عابرین سراسیمه و فراری از رحمت پرودگار خیره بود. جاده های خاکی کابل را باران شسته بوی گل و باران همه جا را معطر کرده بود.

آن روز هوا، جاده ها، آسمان، حتی ابرهای عبوس هم عاشقانه به نظر می آمد.

سرش را به شیشه یی موتر تکیه داده مثل همیشه به غرق دید زدن بیرون بود؛ که با صدای مهیب توقف موتر و پرت شدن به جلو معطوف به جلو موتر شد.

چشمانش از حدقه در آمد.

مردی پیر و کهن سالی بروی جاده افتاده بود و مردم هم در کسری از ثانیه دور و برش ریختند.

آرا ترسیده گفت

__ محمد چی کار کردی؟

__ نترس!

چیزی نیست...

__ چطور چیزی نیست؟ ببین این آدم بروی زمین افتاده

__ برخورد سطحی بود...

هنوز گفتگوی آرا و محمد تمام نشده بود که نفرین کردن محمد شروع شد سرو صدای مردم از بیرون موتر بلند شد.

محمد برای کنترل وضعیت از موتر پایین شد و به آرا چند بار تاکید کرد که نباید بیرون شود.

محمد میان جمعیت گم شد و این ترس آرا را بیشتر و بیشتر میکرد...

اما آنچه را که می دید زمان و مکان را از ذهنش پاک کرد.

لباس سیاه بر تن مردانه اش چنان زیب داشت که پندار هر که جز او آنرا برتن کند سیئه مرتکب شده است.

قطرات آب شبیه مروارید از موهایش چکه میکرد، چشمان عسلی اش سرکش تر از قبل بود و رگه های برجسته یی دستان مشت شده اش که از آستین های بالا زده یی او نمایان بود نشان از خشم وافر بود.

سعی داشت پیر مرد افتاده را بلند کند آنگاه که او توانست بلند شود با محمد حرف زدن اش که برای آرا از درون موتر غیر قابل شنود بود آغاز شد.

میان انبوه از آدم میان همه یی آن جمعیت خشمگین تنها فردی که آرا میدید او بود.

فقط او را می دید نه برای اینکه در ساحه یی دیدش بود برای این که خودش می خواست فقط او را ببیند.

پوست گندمی و چشمان عسلی موهای سیاه موج و بییتی قلمی قد بلند و هیکلی اما خشمگین و عصبی.

او همیشه چنین بود؟

چرا تا حال به این زیبایی ملتفت نشده بود؟

شاید چون همیشه بر خلاف نگاه های او آرا خودش را قایم کرده و از چشمان عسلی اش حذر داشت.

خیره به او دید آنقدر اگر شیشه های موتر سیاه رنگ نبودند اناً همه متوجه می شدند.

محمد را مردم به سختی از چنگ چشم عسلی رهایی
بخشیدند تا با پرداخت خسارت برود.

آرا هنوزم زل زده بود هیچ گاه نه اندیشیده بود که این بت بی
حرف چنین خشمگین هم شود...

و تعجب بیشترش برای این بود که او برای حق خودش نه
برای دیگری حریص بود.

با آن جسامت قوی و قدرتمند اگر مردم نبودند حقا که
استخوان سالم در بدن محمد نمی ماند.

#سیب_ممنوعه

#نویسنده_فرح

#قسمت_پنجم

سرانجام اوضاع آرام شد و مقابل نگاه های خشمگین مردم
به دوباره به راه افتادند.

چهره پسرک، چشم عسلی لحظه یی از ذهن آرا دور نشد. آن
روز چه دیدنی شده بود. و خوشبخت آرا بود که او سیر نگاه
کرد.

تازه قدم از موتر به روی زمین گذاشت که، حنا دوان دوان
آمد و به آغوش او خودش او چسپاند.

___ خوش آمدیییی

___ خوش باشی قند، عسلی

___ چرا زود نمی آیی؟ من تنهایی دلتنگ میشوم.

___ امروز را ببخش، دگر زودتر می آیم.

دست آرا را گرفته کشان کشان او را بسوی اتاق خودش برد. آرا در حالیکه دنبال حنا کشانده می شد، کتاب هایش را روی پله ها گذاشت و رفت.

با هم خندیدند و بازی کردند. بعد حنا را خواباند، می خواست سری به درس هایش بزند که یادش آمد کتاب هایش را در کنار پله ها گذاشته با کلافه گی پایین شده، آنها را برداشت. هنوز قدمی نگذاشته بود که دروازه باز شد و موتر مرتضی داخل حویلی شد.

مرتضی با خشم و عصبانیت در حالیکه کنج لبش خون آلود بود از موتر پایین شد و بی سلام و کلامی رد شد رفت. آرا مات و مبهوت ماند.

گرچه دانستن این که چه اتفاقی افتاده است خیلی هم برایش سخت نبود. با دیدن سیمای عصبی و رگ های بیرون زده یی گردنش آشکار بود باز با کسی دعوا کرده است.

آرا عادت داشت، که کم از کم ماه یکبار شاهد چنین اتفاقی از سوی برادران خود باشد.

مرتضی و سعید با استفاده از صلاحیت، پول و نام پدر شان
مدام سبب درگیری می شدند.

اما قربانی اصلی را آرا می داد، چون مجبور می شد تا چند
روز بخاطر اوضاع پیش آمده و دشمنی تازه، پا از حریم
خانه بیرون نگذارد.

آن روز هم بعد دیدن مرتضی رشعه یی به تنش افتاد و دلش
بابت فردا لرزید ولی آرام و بی صدا همه یی ترس هایش را
قورت داد.

شب گذشت و صبح آرا وقت تر از روز های قبل به
آموزشگاه رفت.

برای اینکه جلب توجه نکند همیشه چند قدم دورتر از موتر
پیاده می شد. چون آنجا هیچ کدام از هم صنفی هایش در
مورد او را نمی دانستند نه او علاقه یی به گفتن داشت.

آن روز هم مثل همیشه چند قدم دورتر از موتر پیاده شد
هنوز داشت کتاب هایش را جمع و جور می کرد که دید یک
جفت چشم عسلی خیره به او نگاه می کند.

دیروز هزار باز خدا شکر کرد، که شناخته نشده بود اما
امروز زیر کدام سنگ خودش را پنهان میکرد.

زیر بار سنگین نگاه های مرموز چشم عسلی در حالیکه سر
خود را خم گرفته بود؛ تا با او چشم در چشم نشود آب گلوی

خود را قورت داده داخل آموزشگاه رفت و چشم عسلی هم
از عقب راه افتاد.

دل در دل آرا نمانده بود. خودخوری می‌کرد؛ چون می‌دانست
مردم عام از قشر سیاست مدار ها و چنین زرق و برق ها
دل خوشی ندارند و بعد از اتفاق دیروز کلا محور تنفر چشم
عسلی قرار گرفته است.

در دلش آشوب بود اما در سیمایش سکون.

آن روز هم مثل هر روز استاد بیشتر از سه ساعت درس
داد و آرا یاد داشت گرفت.

به خانه برگشت آن هم چه برگشتنی...

مادرش نگران و دلواپس در سالون این طرف و آن طرف
می رفت. هنوز آرا جویای موضوع نشده بود که مرتضی
از پله ها با چهره خشمگین تر از دیروز پایین شد و سر
دعوا با آرا را گرفت

__ دختر احمق!

چی وقت صاحب عقل میشوی؟

همین شرایط مناسب بیرون رفتن است؟

با فریاد بلند مرتضی دوان دوان راهی اتاق خود شد.

نفس زنان بروی تخت دراز کشید و هق هق گریه می‌کرد.

مادرش باز سعی در دل‌داری اش داشت اما اینبار هیچ سودی نداشت.

تمام روز را با بی‌حالی گذراند. شب هم غذا را با اجبار کنار سفره خورد و برایش تفهیم شد که تا چند روز نمی‌تواند به درس برود. آن هم برای خصومت تازه‌ی که مرتضی درست کرده بود.

پندار آن شب کابل زیبا تر از هر جای در دنیا شده بود که هر طرف آن چراغ‌ها چشمک می‌زد، باد‌های بهاری روح نوازی می‌کرد، آسمان ویترونی از زیبا ترین ستاره‌ها شده بود و اما ماه آن شب؛ زیبا ترین صورت فلکی بود که به زیبایی آسمان می‌افزود.

اما این همه زیبایی چه سودی دارد که تماشاگر آن چشمان اندوه‌گین و دل‌تنگ باشد.

از پنجره اتاق به شب‌های کابل زل زده زیر لب زمزمه می‌کرد

«بیا ای دل سفر در پیش گیریم

بیا ای دل که راه خویش گیریم

گرفته خاطر من بی‌نهایت

بیا ای دل رویم از این ولایت...»

بعد دستش را روی سینه اش گذاشت گویا سنگین شده بود و
با بعض ادامه داد

«نه جانی انتظار ماست اینجا

نه چشمی بی قرار ماست اینجا

بیا ای دل بکوچکیم و نیایم

دگر این سو رخ خود ننمایم...»

قهار عاصی

از تماشا فارغ شد و قلم و کاغذش را برداشت. چه جایی زیبا
تر از آن دنیایی است که خودت برای خودت ساختی؟

باز هم میخواست رویا هایش را ترسیم کند. چند بار سعی
کرد اما نشد. چیزی که روی ذهنش حکاکی شده بود چهره
قهار پسر چشم عسلی بود.

بعد چند بار کلنجر رفتن با خودش بی آنکه به خودش اندکی
فشار بیاورد شروع کرد به تصویر کردن جزئیات سیمای او.

جالب بود ذره بی از جزئیات چهره اش را از یاد نبرده بود.
آنقدر غرق شد که تا به خود آمد ساعت راس یک را نشان
میداد.

به تصویر خیره شد. برای اولین بار چهره بی چشم عسلی را از نزدیک تماشاگر بود. چه سیمایی بی نقص و دلفریبی داشت. یعنی اخم پیشانی قطره های چکان چکان آب، و چشمان کشیده هم به کسی جز او می آید؟

آنقدر از زیباییش نزد خود تعریف کرد که از نگاه بی جان چشمان عسلی اش از همان کاغذ سفید خجالت کشید.

خودش هم نمیدانست چرا از او حذر می کند. از نگاه او بدش نمی آمد اما خجل زده می شد.

شب تیره و تیره شد و سپیده دم را از پس خود کشید. دو بار آفتاب بساط اش را پهن کرد و دو بار در مهتاب در بر سپهر حکمرانی کرد تا اینکه سه روزی آرا ضرب العجل بود به اتمام رسید.

باز شوق پرواز از سیمای خندان او هویدا شد. بعد سه روز به آموزشگاه رفت. از آنجایی که سه جلسه درسی را از دست داده بود، نه از درس چیزی سر در می آورد نه هم علاقه بی به کنجکاوی آن داشت.

استاد روی تخته سفید می نوشت توضیح می داد و پاک می کرد اما آرا در مورد درس های گذشته از عایشه سوال میکرد بی انکه متوجه استاد شود.

__ دختر!

آرا به خودش اشاره کرد و گفت :

__ با من بودید استاد؟

#سیب_ ممنوعه

#نویسنده_ فرح

#قسمت_ ششم

__ بلی خودت، بیا اینجا کنار من.

چشمانش را خشم بهم فشرد و هزار نفرین نثار خودش کرد.
از ریاضیات نفرت داشت و به سختی اندکی سر در می آورد
حالا روی تخته چی کار کند؟

کنار استاد ایستاده و به زمین خیره شد.

__ اسم خودت؟

__ را

__ خوب آرا خانم!

این مساله انتیگراال را حل میکنی حتمن؟

آرا بی هیچ پاسخی مارکر را برداشت و سعی خودش را کرد .
چند دقیقه یی گذشت و تقریبا حل بود که استاد گفت

__ به این ترتیب که آرا حل میکند تا دو روز دگر شاید به
پاسخ برسیم.

همه صنف رفت به خنده.

استاد صنف را به آرامش دعوت کرد و رو به آرا گفت

__ به طریقه کانکوریک حل کن. همین یکی دو روز قبل
کار کردیم خیلی ساده است.

__ استاد من در این درس ها نبودم. بلد نیستم.

__ پس غیر حاضری داری؟

__ بلی

__ چند روز نیامدی؟

آرا سر به زیر جواب می‌داد

سه روز

استاد سری از روی تاسف تکان داد و آرا را به جایش فرستاد.

بعد رو به همه صنف گفت:

«اگر می‌خواهید واقعا از درس خواندن تان نتیجه‌گیری کنید؛ پس لطفا در جلسات درس غایب نباشید.

ما اینجا در یک روز بیشتر از ده صفحه درس می‌خوانیم آن هم به طریقه کتاب‌ها نه.

کسی که غیر حاضری کند هر چه تلاش کند رسیده گی نمی‌تواند و بعد باعث دل زده گی و گریز از درس میشود...»

استاد هنوز بیانیه می‌داد اما آرا به فکر رفت و در دل با خودش می‌گفت

«کاش دخترها هم آنقدر آزاد بودند تا صلاحیت زندگی خودشان را داشتند.»

استاد صحبت‌های خودش را با این جملات به پایان رساند.

«از این به بعد گروهی درس می‌خوانید روزانه یکجا تمرین می‌کنید تا بهتر بیاموزید.»

بعد با دستش به طرف چشم عسلی که خاموش در جایش
نشسته بود کرد و گفت

__علی!

تو با آرا درس میخوانی.

جلساتی را که نیامده هم برایش توضیح میدهی.

چشم عسلی اعتراض کنان گفت

__چرا من استاد؟

بگو یکی دگر برایش کمک کند.

__چون تو خیلی خوب همه این مسائل را بلد هستی.

دگران در سطح آموزش به کسی نیستند.

آرا برای اولین بار چشم در تپله های عسلی و کشیده پی او
دوخته بود. او که حالا می دانست اسمش علی است.

آرا بیسواد ترین آدم دنیا در خواندن چشمان علی بود. نگاه
هایش را معنا نمی توانست.

عشق نبود....

هیز نبود...

هوس نبود...

هر چه بود عمق داشت. یا شاید هم آرا در شناخت نگاه هایش
کوتاهی می کرد.

درس تمام شد و آرا عزم رفتن داشت. که عایشه کتاب سخن
گشود :

__ آرا خیلی خوش اقبال هستی.

__ چرا؟

__ : «همین دیگر

علی در درس به تو کمک می کند. او خیلی لایق است
ریاضیات خوراکش است

مطمئن هستم بهترین نمره را در کانکور میگیری

آرا نگاهی به علی که سرش روی مبایل خم بود کرد و
مأیوسانه گفت

__ اصلا هم نیستم ، از دست استاد امروز رسوا شدم.

این علی هم دیدی چگونه خودش را پس می کشید پندار من
آنقدر آدم نفهم و خنگ ام.

__ آه آرا!

به دل نگیر. تو علی را نمی شناسی ؟

عادت اش همین است به کسی جز خودش اهمیت نمی دهد.
البته حق به جانب هم است.

__ هیچ هم حق به جانب نیست!!!

__ است منم جایی او میبودم کسی را تحویل نمی گرفتم.

آرا یک ابرویش را بالا انداخته و گفت

__ چرا آنوقت؟

__ چقدر ساده هستی

هم زیباست هم با لیاقت.

__ این هم دلیل شد برای غرور داشتن؟

همه اش از طرف خداست اگر بخواهد یکباره می ستاند

__ میگویم ساده هستی هستی دیگر...

هیچ متوجه چهار طرفت نیستی.

سحر را که میشناسی.

همین دیروز که تو نیامده بودی روی میزش یک ورق

گذشت من که از آنجا می گذشتم دیدم

بعد با چشمان اش را به سقف خیره شد، دهنش را کج کرده،

تقلید از صدای سحر گفت

"نمیدانی

چشمان عسلی ات

آدم را

به کجا هم که نمی کشاند

کاش لمحہ پی آن نگاه شیرین را

بر این رفتار تلخ

مقدم بسازی...."

هههههه نمیدانم چی چیز های دگر نوشته بود. دخترک
بیچاره.

این بماند، چند بار خودم دیدم ندا برایش عشوه می آمد به هر
بهانه سوال میکرد، و ها یک دختر دگر هم لای کتابچه اش
شماره نوشته بود.

منم اینقدر علاقمند داشته باشم مغرور می شدم.

آرا سرش را به طرفین تکان داد .

___ با معذرت عایشه اما هنوز هم هم نظر نیستیم.

از میان چوکی ها به زحمت عبور کرد و نزدیک در بود که
با صدای علی با لحن امر گونه که هنوزم خیره مبایل بود در
جا ایستاد

__نرو!

با تعجب چرخید و گفت

__بلی؟

__حرف های استاد یادت رفت؟

باید تمرین کنیم درس ها را.

__از فردا شروع کنیم؟

__نمیشود!

اگر امروز نماندی دگر توقع کمک را از من نداشته باش.

آرا اوفی از سر بی حوصله گی کشید گفت

__درست است.

با محمد تماس گرفت و از ماندن یک ساعت بعد هم به او
اطلاع داد.

روی نیمکت کنار درخت، درگوشه‌یی از صحن
آموزشگاه، کنار هم نشستند.

علی چند کتاب و کتابچه را روی میز گذاشته، سوال حل
میکرد و توضیح می‌داد. آرا هم چون نمی‌خواست زیر
حرف او برود بیشتر از او غرق توضیحات بود. علی گرچه
به گفته عایشه و تصور خود آرا کم حرف و جدی بود اما
تدریس کردن او به طور فوق‌العاده‌یی مغز آرا را به فعالیت
و اداری می‌کرد. تقریباً چهل و پنج دقیقه‌ی کامل روی
سوالات کار کردند که علی بلند شد و گفت

__ برای امروز همین کافیه من باید بروم

__ بلی به نظر منم .

تشکر روز خوش

آرا کتاب مشغول جمع کردن کتاب و کتابچه‌ها شد که علی
عینک‌های آفتابی‌اش را به چشم زد و دستی به موهای
مواج و سیاهش کشید و گفت

__ همه کتاب‌ها را میبری خانه، تمرین میکنی.

هر روز در همین ساعت اینجا می‌باشی. وها اگر آنوقت
کردی یا ناز کردی از من گله نکنی.

وقتی برای اعتراض آرا نماند و ادامه داد
اگر سوالی داشتی پیام بده برایت توضیح میدهم.
و بعد رفت.

و این آرا بود که با خودش غر میزد
«ناز کردن خودش از دخترها هم زیادتر است بعد به من
می‌گوید "ناز نکنی"»
من بدبخت این همه کتاب را باید بخوانم و ببرم بیارم
خدایا!

این جزای کدام گناه است؟»
بعد با کج کردن دهن صدای علی را به تقلید و تمسخر گرفت
«اگر سوالی داشتی پیام بده»
آخر نمی‌گوید یکی که شماره من را ندارد با لنگ کفش من
تماس بگیرد..»

سیب_ ممنوعه

#نویسنده_ فرح

#قسمت_ هفتم

با کلافه گی به خانه برگشتو یکسر افتاد بروی درس خواندن.
دگر اگر می خواست هم نمی توانست از درس فرار کند. کم
از کم برای اینکه نزد علی خودش را استوار بگیرد.

میان درس ها پرسه میزد که متوجه شد در زیر آخرین
سوالی که با هم کار کردند، شماره ی نوشته شده ،بی اندکی
درنگ دانست که علی نوشته است.

اما آرا ملتفت به آن نشده و پشت سرش بد گویی او را کرد. پیش
خودش خجالت شد.

شماره را در مبایل ثبت کرد اما هیچ پیامی نداد.

روز ها به همین گونه می گذشت. آرا و علی روزانه یک ساعت
یا ربع ساعت را باهم درس می خوانند. مثل بقیه یی صنف که
استاد برای شان هدایت داده بود.

زندگی زیباست اما؛ آن زمان که هر شب را رویا ببینی و هر صبح را با انگیزه آغاز کنی.

زندگی یک نواخت آرا کم کم رنگ می گرفت. پیشرفت و رسیدن به هدف هایش دلیل تلاش و نشاط روز افزون او بودند. گرچه هنوز هم خانواده یی چندان شادی نبودند. هنوز هم کانون خانواده یشان پوشالی و سست بود اما دلگرمی آرا به آینده زندگی را برایش قابل تحمل کرده بود.

بیشتر روی درس متمرکز بود کمتر با حنا بازی می کرد. مادرش از این تلاش ها و خستگی های بعد از درس خواندن او خوشحال بود. او در چهره یی آرا همان آرای شش ساله را می دید که از نو به زندگی آغاز کرده است. حال آرا کمتر به خودش و دیگران نفرین می فرستاد، کمتر عصبانی و ناراحت می شد و ارتباط بهتری با اجتماع برقرار می کرد.

شاید خودش هم نمی دانست که بیشتر از درس به معاشرت ، هم صحبت داشتن ، دوست داشتن و دوست داشته شدن ضرورت داشت.

باز هم روی همان نیمکت همیشگی نشسته بودند. علی توضیح می داد و آرا با تمام حواس ملتفت به او بود.

آن روز آرا چادرش را طوری به سر کرده بود که؛ قسمتی از مو هایش برهنه آمدند.

هر باری که علی سوالی را حل می کرد آرا سرش را نزدیکتر به کتابچه کرده و به آن می دید.

باز هم علی حل می کرد و آرا سرش را نزدیک کتابچه که موازی با صورت علی بود کرد.

آنقدر سر آرا قرین صورت علی بود که عطر خفیف و خوشبوی مو هایش مشام علی را نوازش می کرد، و موهای ریز و کوچک اش چشمان عسلی اش را می بوسیدند.

علی اندکی خودش را به عقب کشید اما نشد.

زیر زبان گفت «لا حول بالله»

آرا هنوزم به کتابچه می دید بی آنکه ذره پی به علی و حرکات او یا خودش توجه کند.

اینبار علی دست از نوشتن برداشت. سرد و خشک گفت

__ خودت را کنار بکش!

آرا با همان سادگی کودکانه، سرش را بلند کرد مثل اینکه نفهمید علی چی گفت کنجکاوانه گفت

___ بلی؟

___ میگویم یک کمی دور برو.

___ من از دور تمرکز نمی توانم!

___ پس آن چادرت را حجاب کن.

آرا جا خورد

___ چرا؟

___ موهایت مزاحمت می کند. آنقدر سرت را پیش می آوری که؛
همه موهایت به صورتم میخورد مثل اطفال کم می ماند در کتابچه
داخل شوی.

___ ها فهمیدم.

بی خود و بی جهت می گفت: «فهمیدم» در اصل هیچ چیزی را
نمی فهمید. او نمی دانست که عطر پیچیده بی طره های خرمایی
اش علی را جنون نزدیک می کند. او نمی دانست وقتی علی
حرف میزند و او با همه حواس ملتفت به او است چه چهره بی
معصوم و کودکانه بی دارد. او نمی دانست حتی وقتی علی به او
امر ونهی می کند و او چشم میگوید چشمان عسلی اش برق میزند
نمی دانست...

او خیلی چیز ها را نمی دانست و نه هم تلاشی برای دانستن می کرد.

و این نداستن ها گاهی چقدر شیرین است...

بهار با همه یی زیبایی هایش، با همان هوای عاشق کننده اش، با همان عطرگُل و باران رخت سفر بست و تابستان اندک اندک از راه رسید.

سه هفته از درس خواندن های گروهی صنف می گذشت بعضی ها گروه خود را وسعت بخشیده، چندیدین نفری تمرین می کردند، بعضی ها تک و تنها.

فقط آرا و علی بود که هیچ تغییری در گروه دونفره خود نیاورده بودند. هنوزم با هم درس می خوانند.

در این سه هفته آنها باهم درس خوانند، باهم حرف زدند باهم غذا خوردند و گاهی هم با خندیدند.

آنچه هیچ تغییر نکرد نگاه عمیق ، علی به آرا بود هر از گاهی که آرا سوال حل می کرد یا توضیح می داد علی چنان به او خیره می شد، پندار زیبا ترین تصویر آفاق همین منظره یی جلو چشمانش است.

آرا هم از این نگاه های عمیق بی خبر نمانده بود هرگاه علی به او می دید او بر عکس چشمانش را دزدیده به چیزی خودش را مصروف می کرد.

هر دو چیز های برای گفتن داشتند اما سکوت را بر گزیده بودند. شاید زبان را با مهر سکوت شود خاموش کرد مگر آنچه را چشم فریاد می زند می شود مخفی کرد؟

انسان مدام در حال بر نامه ریختن و نقشه کشیدن بر ای آینده است. اما این نقشه کشیدن های ما که شب و روز را بر ما حرام کرده است؛ هیچ گاه حریف تقدیر نخواهد شد.

ابراهیم به مرتضی سپرده بود که رفت و آمد آرا را همراه با مکان آموزشی دوست ها خلاصه همه را تحت نظر داشته باشد.

شاید هیچ گاه به او نگفته بود که دوستش دارد یا نگران اش است، شاید هرگز کنار او نه نشسته بود، تا به درد دل هایش گوش کرده شنوای رویا هایش باشد ،

اما او پدر آرا بود. به هر اندازه‌ی که از او دور بود دلیلی برای بی‌خیال شدن از او نمی‌شد.

سردی رابطه آرا و پدرش از محدودیت‌های موجود نشأت می‌گرفت اما آرا نمی‌دانست که ابراهیم این محدودیت‌ها را وضع می‌کرد چون می‌ترسید.

او می‌ترسید روزی آرا را از دست بدهد.

ابراهیم گمان می‌کرد با کشیدن دیوارهای سمنتی و چند محافظ می‌شود کسی را کنار خود نگهداشت؛ اما نمی‌دانست ماندن فقط حضور فیزیکی نیست.

گاهی جسم‌ات یکجا است و روح‌ات جای دیگری سیر می‌کند. اینجاست که ماندن یا نماندن فرقی ندارد.

روح آرا خیلی وقت پیش از آن قصر پرواز کرده بود، فقط جسم‌اش بود که گیر کرده بود و با اندک راه کنجشکی پا به فرار می‌گذاشت.

طبق عادت روزانه، با اشتیاق به آموزشگاه‌اش روان شد. آنجا را دوست داشت چون دنیایی آنجا رنگارنگ بود زیبا بود، ترس نبود، عشق بود، امید بود و انگیزه...

کاملاً بر عکس دنیایی که خانواده برایش ساخته بودند.

مرتضی بی آنکه به آرا چیزی بگوید. نیم ساعت بعد از او به راه افتاد و بعد از رسیدن به آموزشگاه به مدیریت رفت و با همکاری مدیریت همه کمره های امنیتی را بررسی کرده و آمار شاگردان را گرفت.

از آنجایی که فقط مدیر از خانواده و ساز و برگ های آرا می دانست هر گاهی که مرتضی می آمد با او همکاری بی دردسر می کردند.

آن روز آرا مثل هر دفعه بی قبل، از آمدن مرتضی بوی هم نبرد. بعد از درس باز هم با علی در همان نیمکت خودشان نشسته بودند. جای خلوت تر و دنج تر از چشم همه.

بالای آن نیمکت درختی بزرگ توت بود که شاخ و برگ هایش سایه بان بزرگی برای علی و آرا می شد.

علی سوال را نوشت و کتابچه را طرف آرا چرخاند.

___ حل کن.

آرا شروع کرد، بعد از چند دقیقه با لبخند پهن سر بلند کرده گفت

___ حل شد.

با چشمان عسلی اش خیره به او می دید. نگاه های که این او اخر
قلب آرا را چون کوه اتشفشانی زیر و رو می کرد. اینبار چشمان
هر دو قفل همدیگر شده بودند.

علی چنان به قهوه های تلخ آرا می نگریست پندار هر چه نیکوتین
است به رگ هایش تزریق میشود. آرا به به تیله های عسلی او
خیره بود چشمان او آن روز طوری دیگری عاصی و سرکش
بودند.

آرام آرام فاصله یی موجود را کم کرد.

دستش به سوی موهای پریشان آرا که از روسری بیرون ریخته
بودند جهید.

صورتش را قرین آرا کرد آنقدر نزدیک که نفس هایش به
صورت او می خورد و عطر وجودش آرا را به ناکجا آباد میبرد.

خیال بودن در آغوش او آرا را به وجد می آورد. آن لحظه آرا
شبییه بت نشسته بود قدرت عمل که هیچ قدرت کلام نیز از وی
سلب شده بود. آب دهنش را قورت داد و چشمانش را بست.

حرکت دست علی را روی موهایش احساس کرد و بند دلش پاره
شد. اما در کمال تعجب تا چشم باز کرد دید علی در موقعیت اولی
قرار گرفته و لبخند میزند.

شرم دخترانه گونه هایش را گل انداخته بود و من من کنان رشته
سخن را گرفت.

___ م..م..من...

چیز... چه... چی.. چیز...

آن لمحہ واژہ ہا ہم از او فرار کردہ بودند. اما علی با همان
لبخند دلربا یش گفت

#سیب_ممنوعہ

#نویسنده_فرح

#قسمت_ہشتم

___ لای موہایت حشرہ پی از درخت افتادہ بود.

آرا تازہ بہ موضوع پی برد و خودش را صد تا نفرین کرد کہ این
گونہ خودش را زود باخت.

خودش ہم نمی دانست چرا دیگر از او ہراس ندارد؟

لبخند علی بُرد او را به نمایش می گذاشت.

___ مثل آدم میگفتی خودم دورش می کردم.

___ دفعه قبل که با دیدن یک سوسک کوچک؛ دنیا را سر من آوار کردی و صدای چیغ هایت تا سر سرک رفت هنوز به یادم است.

___ چرا باید زیر این درخت بنشینیم؟

___ اگر تو جایی دگری که هم سایه باشد هم آرام را پیدا کردی، به منم احوال بده میروم.

آرا باخته بود هم دعوا آن روز را هم دلش را.

اما حاضر به پذیرش نبود. با کوچک کردن چشم هایش قهر ساختگی از خود نشان داد اما ته دلش غنج میرفت .

راه رفتن گرفت. و به خانه برگشت.

آن روز چشمان عسلی و لبخند دلربای علی تنها تصویری بود که مدام یاد آرا میافتاد و ناخودآگاه لبخند را همان لب هایش می کرد.

سر سفره یی غذا نشسته مصروف صرف شام بودند. هر کسی از هر جایی قصه می کرد سعید با مبایل کلنجر میرفت و کریم با

پدرش گرم سخن گفتن بود. حنا لقمه یی نان میخورد و لقمه یی را
به عروسک اش میداد. اما مرتضی هر ده دقیقه بعد مرموز و
کنجکاو به آرا می دید و هیچ نمی گفت.

گردش چشم سیاه تو خوشم می آید
موج دریا یی نگاه تو خوشم می آید

__احمد!

این شعر از کدام شاعر است؟

استاد با مطرح کردن پرسش های گوناگون از مضامین مختلف،
شاگردان را ارزیابی می کرد.

__سعدی؟

__نه، رضوان تو بگو!

__از بیدل؟

__ نخبیر !!!

از حیدری وجودی است. شما فکر می‌کنید که درس می‌خوانید در اصل روزتان را هدر می‌دهید. این چگونه درس خواندن است؟

__ استاد ببخشد اما ما که شاعر نیستیم که همه شعرها را حفظ کنیم.

__ کی گفته همه دیوان را باید حفظ کنی؟

شما باید از رنگ شعر آنرا تشخیص بدهید. مثلاً شعر های که تعلیمی اند اکثراً از سعدی اند اگر با زبان پشتو باشد از رحمان بابا، یا شعر های عاشقانه از مولانا اند و...

گفتگو میان شاگردان و استاد جریان داشت. اما آرا نگاه اش قفل علی بود.

علی که موقر در چوکی جلو تر از آرا جلوس کرده باز با لباس سیاه و رمال سبز رنگ محشر به پا کرده بود و چشم از دیدن او سیر نمی‌شد.

__ استاد این همه شما سوال کردید یکی هم ما کنیم.

چرا شاعران بیشتر به توصیف چشمان طرف می‌پردازند؟
با پرسش غیر منتظره رضوان همه منتظر پاسخ استاد شدند.

استاد هم به هزال گونه سرش را خاراند و گفت

___ من که شاعر نیستم چه بدانم.

خوب به نظر شما چرا؟

هر کسی نظری میداد گفتگو ها زیاد شد و با هر جواب غیرمنطقی صنف میرفت رو هوا.

___ شاعران بیشتر به توصیف چشمان معشوق شان می پردازند چون، چشم زبان قلب است.

شاید با لسان ارادی خود هزار بار دروغ گفته خود و دیگران را فریب دهیم اما؛چشمان کسی هیچگاه دروغ نمی گوید.

ما می توانیم با لبخند ساختگی، خو را شاد نشان دهیم اما نگاه غمگین را نمی شود پنهان کرد.

چشم دریچه یی ورد به قلب است و بروی هر کسی باز نمی شود. شاعران عاشق اند و عاشقان می دانند که تنها طلسمی که شکست ناپذیر است نگاه کسی است که عشق اش را در دل می پرورانیم. چشم ها حرف میزنند، حتی بلند تر از زبان، به شرطی که خواننده شوند.

با تک تک جمله های از دهن علی خارج می شد همه به سکوت
میرفتند. چه جذاب و گیرا صحبت می کرد.

آرا خوب میدانست مخاطب این جملات قشنگ کیست، اما جرات
اعتراف نداشت.

__ زیبایی اش کم بود که چنین سخن سرایی هم می کند .

__ عایشه باز شروع کردی به سفسطه گویی

__ دروغ است؟

بیا با چشمان خودت ببین

عایشه با دستش طوری که کسی متوجه نشود به سحر اشاره کرد
که با دیدنش دهن آرا باز ماند.

دست زیر چانه گرفته با یک چشمان سیاه اش علی را می پایید.
چنان که پندار هیچ احدی جز علی آنجا حضور ندارد.

با دیدن سحر چهره آرا درهم شد و چینی به پیشانی اش داد.

__ دختر بی حیا

__ چطور بود راست میگفتم با دروغ؟

آرا که پاسخی نداشت با تاخیر گفت

__ : «برای درس خواندن می آید یا خودنمایی؟

مثل آدم باشد و آنقدر شبیه مانکن ها خودش را نسازد.

___ آرای دیوانه

برای نمایش نیست. این لباس اعزاداری است. نگو که نمیدانی؟

___ چی؟

___ ساده جان!

آخر هفته دهم محرم است. و این لباس مردم اهل تشیع به معنی اعزاداری می پوشند.

___ علی هم اهل تشیع است؟

___ بلی بانو

___ نمی دانستم.

___ من هم همین دیروز فهمیدم. احمد گفت.

آرا به فکر رفت و خاموش شد.

درس تمام شد و شاگردان سر و صدا به راه انداخته یکی پی دیگری صنف را تخلیه می کردند. آرا و علی هم حال کمتر با هم درس می خوانند چون آرا حالا به اندازه کافی برای خودش میتواند کاری کند.

با دیدن سحر که هنوز غرق تماشای علی بوده، کتاب های خود را برداشت و به بهانه سوال نزد علی رفت.

دم در خروجی بودند و رفت و آمد هم زیاد.

این بخش را می شود توضیح بدهی من درست نفهمیدم.

با اشاره به بخشی از کتاب با چشمان منتظر علی را می باید.
علی لبخندی نوازش گرانه برویش پاشید و کتاب را از دستش گرفت.

هنوز در همان موقعیت اولی خود بودند که با اعتراض شاگردان برای مسدود کردن راه ،علی با چند قدم کنار کشیدن خود و آرا به اعتراض آنها پایان داد.

آرا به دیوار تکیه داده بود و علی چند سانت با او فاصله داشت، با جسامت بزرگ خود روبروی آرا را دیوار کرده بود.

آرا جز علی را نمی دید و نمی خواست ببیند. نفس های گرم علی با فاصله به پیشانی آرا بر خورد می کرد و عطر وجودش بجای اکسیژن ریه هایش را پر کرده بود. آرا هیچ از حرف های علی را نمی فهمید فقط به صورتش و لب هایش زل زده بود انگار کسی جز آن دونفر آنجا حضور ندارد.

با لبخند پهن علی به خودش آمد. اینبار گیر افتاده بود و لبخند علی او را بیشتر دست و پاچه میکرد.

با پته پته و گرفتن کتاب سریع آنجا را ترک کرد و این خجالت شدن او قند را در دل علی آب میکرد.

هنوز سپیده دم بود و آفتاب آهسته آهسته نورش را از پس شانه های استوار کوه ها می افزود و اوزون را فرار میداد.

نفس گرفتن در چنین هوایی شبیه تولد دوباره جان بخش و روح نواز است و آنجا که خیال محبوب هم چاشنی افکارت باشد دیگر در این جهان سیر نمی کنی و قدم گاهت را اللین میدانی.

#سیب_ممنوعه

#نویسنده_فرح

#قسمت_نهم

حرف زدن، اخم کردن، نشستن، راه رفتن، لبخند زدن های مخصوص اش، ...

ذره ذره رفتارش و گفتارش را از دیروز به یاد داشت و تجزیه و تحلیل می کرد. اما به نتیجه نمی رسید.

علی چرا برخلاف رفتار خشکی که با بقیه دارد با او چنین است؟

چه بازی یی در سر دارد؟

نمی توانست در این مورد با کسی صحبت کند نه ذهنیت خوبی
برایش گذاشته بودند.

اما بیشتر از خودش و اطرافیان اش به گونه غیر قابل باوری به
علی اعتماد داشت.

چرایش را خودش هم نمی دانست؟

تصور اینکه باز هم علی با آن لباس سیاه و رمال سبز رنگ جلو
آرای میکند و دختران دگری چون سحر به او میبینند. قلبش را به
لرزه در می آورد.

وجودش ذره ذره ای می شد و در آتش حسادت به شکل نامرئی
می سوخت اما دم نمی زد.

او باز هم تا چند روز نمی توانست به آموزشگاه برود.

دلیل این غایب بودن را فقط مدیر آموزشگاه و علی که خود آرا
برایش گفته بود کسی نمی دانست.

شب هر چه تاریک تر شود نشان از آمدن صبح صادق می دهد
روز های سخت آرا هم چون شب های یلدای زمستان بودند که آرا
به پایان یافتن آن بی باور بود.

باز هم روز های ملال آور تمام شد و آرا به درس هایش
بازگشت. بر خلاف روز های که در خانه می بود ساعات بودن در
آموزشگاه چون برق و باد می گذشت.

گاهی یک نفر چنان در دل و ذهن ما جا خوش می کند که همه پی
دنیای ما را پر می کند چنان که اگر او نباشد پندار احدی در دنیا
نیست.

میان شاگردان و جمعیت چشمانش دنبال او می گشت. اما نبود
نگاهش به در ورودی قفل بود تا لحظه ی از آمدنش غافل نشود
اما آن امروز علی نیامد.

اولین باری نبود که علی غیابت داشت ، اما باری بود که وجود
یکی برای آرا چنین آرامش می بخشید.

نه حرف کسی به گوشش میرسید نه حوصله پی ن نگاهی را
داشت. آن روز نه خورشید برای آرا مثل قبل می درخشید نه جاده
ها شور و نشاط هر روز را داشت. گرچه اعتراف نمی کرد اما
به هر می نگریست گمان میکرد یک تکه پی از وجودش را کم

دارد یا اینکه اصلا دنیا یک چیزی با ارزش خود را جایی فراموش کرده است. یک روز دگر نیز چنین گذشت و علی نیامد.

هیچگاه به این پی نمی بریم که کسی چه اندازه برای ما عزیز است. مگر اینکه از ما دور شود آنگاه میدانی چه درد جانکاهی است فراق.

باز هم چشم به در گذاشته انتظار آمدن علی را می کشید که این بخر آفتاب امید طلوع کرد و علی آمد.

مثل همیشه با وقار و متین راه می رفت. ذره بی سستی در وجودش نبود اما سیمایش چیز دیگری برای گفتن داشت.

کنج لبش زخمی و زیر چشم چپش کبود بود.

با رویت آنچنانی او لبخند آرا محو شد.

علی آمد و بعد سلام و احوال پرسی کوتاه با پسر ها نگاهی با لبخند همیشگی به آرا انداخت.

اما چهره آرا در هم و عبوس بود؛ پندار درد وجود علی را او هم احساس می کرد.

با هزار باز کلنجر رفتن با خودش، سر انجام رفت و در کرسی
کناری اش جلوس کرد. با صدای که گرفته گی و دلخوری از آن
فریاد میزد آرام و ملایم گفت :

__ خوب هستی؟

__ در بهترین حالت ممکن هستم.

گویا حرف زدن برایش سخت بود با دستش به زخم های صورتش
اشاره کرد و گفت

__ چرا؟

__ مهم نیست. یک دعوای کوچک بود.

__ چرا جنگ کردی؟

__ من جنگ نکردم آنها کردند من فقط جواب دادم بس.

چنان راحت سخن می گفت که پندار هیچ اتفاقی نیفتاده است و آرا
از این بی خیال بودن او حرص می خورد.

خستگی دما از روزگارش در آورده بود. اما با تمام شدن امتحان آن روز که یکی از آزمون های هفته وار شان بود از شادی از لباس نمی گنجید نه تنها او بلکه عایشه همچنان.

__ آرا! چقدر سوالات آسان بود همه اش را درست حل کردن خیلی خوشحال هستم.

__ منم گرچه شب تا صبح نخوابیدم اما ارزشش را داشت.

علی رضوان و احمد به آنها پیوستند و همه آن روز از پارچه های شان راضی بودند.

__ برویم رستوران؟

من هم گرسنه ام، هم میخوام جشن بگیرم.

__ نه عایشه من باید بروم.

__ آرا همیشه در حال فرار هستی. حالا یک روز کمی دیر تر برو.

__ چنین نیست کار دارم.

عایشه همه را راضی کرد اما آرا در فکر بود. نزد خودش سبک سنگین می کرد که اگر یک ساعت با دوستان اش برود شاید چندان بد هم نباشد.

بعد چند دقیقه فکر کردن رو به عایشه کرده گفت

__ عایشه پس منم می آیم فقط چند لحظه صبر کنید.

__ خوب منتظر هستیم.

به گوشه پی رفت و با محمد تماس گرفت.

__ محمد کجاستی؟

__ در بیرون آموزشگاه. هنوز امتحان تان تمام نشده؟

__ راستش نه تو صبح گفتی باید مادرت را شفاخانه ببری؟

__ بلی اما مشکلی نیست حالا فردا شاید بر دم.

__ نه محمد. هنوز با دوستانم میمانم شاید وقت بگیرد. تو برو

وقت بر آمدن برایت تماس می گیرم.

__ نه نمی شود.

__ میشود برو

#سیب_ممنوعه

#نویسنده_فرح

#قسمت_دهم

بعد اصرار زیاد محمد را قانع ساخت که برود و خودش به جمع
دوستان اش پیوست.

غذا با خنده و مزاح دوستانه میل شد. و هر کدام بلافاصله به سوی
سرنوشت خویش روانه شدند.

فقط آرا و علی با هم بسوی سرنوشت نامشخص خود یکجا قدم
میگذاشتند.

قدم های شان موزون و هماهنگ بود. حس تازه پی وجود آرا را
در بر گرفته بود.

حسی بالاتر از شادی و نشاط.

آهسته و پیوسته راه می رفتند. گویا این جاده های پرجمعیت کابل
نیست بلکه چمن زار بهشت است.

هر دو به ظاهر خاموش بودند اما عالمی ناگفته را چشم و دل شان
فریاد میزد.

سکوت آن لحظه هم زیبا بود چنان را چشم و دل آرا می توانست
به راحتی جمعیت در حال عبور را زیر نظر بگیرد.

به آدم های مختلف می دید به لباس ها، قیافه ها، راه رفتن ها،
نشستن ها، خندیدن ها، سخن گفتن ها، کار کردن ها و...

هر کسی برای خودش دنیایی داشت از یکی کوچک، از دیگری
بزرگ، از یکی شاد، از دیگری غمگین...

با وجود این همه تمایز هر کدام به گونه یی خاصی زیبا بودند و منحصر به فرد.

یکباره به یاد این افتاد که تفاوت دنیایی علی و خودش به پهنای همین زمین و آسمان است.

او میان جمعیت بود اما تنها.

از قشر مرفه بود اما ناآرام.

عطش زده عشق بود اما خاموش.

چیزی از رسیدن به مقصود نمانده بود، که آرا فکارش را پس زد و شیشه یی سکوت را این گونه شکست

__ علی!

این همه آدم را میبینی؟

در عین حال که ما چندان تفاوتی در میان شان احساس نمی کنیم و گمان می کنیم همه آدم های عادی و داری سر نوشت یکسان اند؛ تفاوت شان به بزرگی کهکشان هاست. درست است که تفاوت ها زیبا هستند اما اگر از حقیقت نگذریم گاهی خیلی درد آور هستند.

__ مثلاً؟

__-مثلاً همین افتراق طبقاتی.

چرا باید یک نفر در پول غلت بزند اما دگری برای نان روز و شب گدایی کند؟

یا اصلا دور نرویم مثلا اختلاف مذاهب در درون اسلام. در طول تاریخ به سبب شعیه بودن یا سنی بودن بیشتر از صد تن کشته شدند.

نمیدانم دلیل این تفاوت ها چیست اما گاهی با خود می‌گویم اگر همه باهم مساوی و یکسان می‌بود، شاید دنیا زیبا تر میشد؟

___ همه اش حکمت است تا مردم با هم معرفت پیدا کنند. اگر تمام انسان ها از یک قوم و یک فرهنگ و یک رنگ پوست و غیره می‌بود زندگی کردن بی لذت می‌شد، از همین رو خداوند ما را به فرقه های مختلف تقسیم کرد.

اگر همه آدم ها یکسان نیستند، برای این است که تجلی صفات پروردگار را در آنها ببینیم مثل رحمت مغفرت، زیبایی، قدرت، مهربانی و...

آنچه سبب برتری ما نزد خداوند است هیچ چیزی جز تقوا نیست

مبایل اش را کشید و دنبال چیزی گشت و بعد ادامه داد

چنانکه خداوند خودش می‌گوید :

يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ
لِتَعَارَفُوا ۗ إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتَقَاكُمْ ۗ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ

حجرات ۱۳

ای مردم، ما همه شما را نخست از مرد و زنی آفریدیم و آن گاه
شعبه‌های بسیار و فرق مختلف گردانیدیم تا یکدیگر را بشناسید،
همانا بزرگوار و با افتخارترین شما نزد خدا با تقواترین شمايند،
همانا خدا كاملا دانا و آگاه است.

___ پس دليل اختلاف چیست؟

وقتی مقصود همه رسيدن به خداست چرا اين همه جنگ میان
شان است؟

___ متفاوت بودن افکار رانديشه ها، استنباط مختلف از احكام دين
اسلام هيچگاه سبب نزاع نشده و نمی شود. اختلاف مذاهب هم
رحمت است. اين تفاوت فکر ها سبب اختلاف است.

___ اما در سرحد كفر والحاد به هم می تازند و حتی ادم ها را
می کشند تا بر ذحق جلوه کنند.

___ کوتاه نظران و کسانی که هيچ معرفت با خدا و دين ندارند
چنين اند. اين کتر کسانی است که به دروغ و ریا سنگ مذهب به
سینه ميزنند اما درصد دانش شان صفر است.

بزرگان دين و مذهب هميشه برای همدیگر احترام قايل بودند و
هستند.

ببین حافظ چه زیبا میگوید

این همه جنگ و جدل حاصل کوتاه نظریست

گر نظرباز کنی کعبه و بتخانه یکیست.

___ و این کوتاه بینی هم سلاحی است برای تفرقه انداختن میان مسلمانان.

___ بلی پیامبر خودش گفته است که «بعد از مرگ من میان مسلمانان فتنه ایجاد میشود» و فتنه همین درگیری امت اسلامی میان هم دگر شان است

توضیح کلی و جامع این موضوع در حد من نیست. اما در کل می توان گفت که آزمونی سخت است چرا که مدام سبب جنگ شده است.

___ اها فهمیدم.

چه خوب توضیح دادی. کسی دگری اینجا میبود گمان میکرد کارشناس شرعیات هستی.

علی با لبخند از تمجیدات آرا قدر دانی کرد.

به آخر راه رسیده بودند. آنجا نقطه جدایی شان بود.

___ تشکر که همراه آمدی. فعلا روز خوش

___ همراهت می آیم تا به موتر بررسی

___ نه نه لازم نیست خودم می روم چند قدم دگر بگذارم محمد
میرسد.

___ مطمئن هستی؟

___ بلی

از سر چهار راهی از هم جدا شدند. شیرینی هم صحبتی و هم
قدمی با علی لبخند کوچکی را مهمان لب های آرا کرده بود. آن
روز آرا در زمین در هوا سیر می کرد. او آیمان آورده بود که
بهشت فقط در جهان آخرت نه بلکه در همی زمین هم است.
بهشت میتواند قدم زدن، حرف زدن، نگاه کردن، خندیدن، با کسی
باشد که تعلق قلبی با او داری.

همان که گمان می کنی مانند ماهی هستی که به شب چهارده اس
میرسد و کامل میشود. کنار او کامل هستی و بی او ناقص.

اما زندگی است دیگر...

درست زمانی که در شیرین ترین خیالت بسر میبری، سیلی
حقیقت چنان بصورت می خورد که جز طمع تلخ خون چیزی حس
نمی کنی.

با قدم های شمرده نزدیک موتری شد، که شبیه موتر خودش بود و از دور حتی زمانیکه با علی بود از انتهای سرک معلوم می شد.

نزدیک تر می شد و دانست موتر خودش است. تا در راه باز کرد خون در همه رگ هایش منجمد شد، صورتش آنرا رنگ عوض کرد و شبیه کچ سفید شد. از ترس آب دهنش را قورت داد و با صدای مرتضی که در موتر نشسته بود به موتر سوار شد و کنارش نشست.

سرش خم و لرزه یی نامرئی وجودش را میلرزاند. هنوز جرات دیدن به او را نداشت که محاکمه کردن شروع شد.

_کجا بودی؟

#سیب_ممنوعه

#نویسنده_فرح

#قسمت_یازدهم

__ من.. من.. هم.. هم.. همراه دوست...

حرف در دهنش بود که سیلی محکمی بصورت اش خورد، چنان که سر آرا گیج شد و کنج لبش خون آمد.

___ حالا من را فریب میدهی؟

بی حیا!

با او احمق میروی خوشگذرانی؟

فکر کردی هر چه گفتمی من باور میکنم؟

هنوز هیچ چیز نگفتم یکبار خانه برویم حسابت را در دستت میدهم.

با آبروی با بازی میکنی...

بی تربیت

___ بخدا راست است. تنها... تنها... نبودیم...

___ چپ باش!

هق هق گریه های آرا و نفس های عصبانی مرتضی تنها صدایی بود که می شد در همه راه شنید.

تا قدم به خانه گذاشت از بازوی کوچک و نحیف آرا گرفته کشان کشان به اتاقش برد. هیچ توجهی به تقلا های آرا به گریه هایش به اینکه جسم ضعیف او چنین طاقتی ندارد، نداشت.

از بخت بد، مادرش و حنا هم خانه نبودند. جز چند محافظ و صفا کار کسی نبود. پشت در اتاق قفل شده اش نشست و تکیه بر آن گریه سر داد.

احساس حقارت و کوچکی می‌کرد. آنقدر روحش زخمی و افکار بود که درد جسمی به گرد آن هم نمی‌رسید. زجه های سوزناک سر داده و سعی داشت حرف هایش را به گوش مرتضی برساند.

__ کاری... ن .. ن.. نکردم چرا.. با و.. باور نمی‌کنید؟

چرا به... حرفم گوش... نمی.. کنید... ؟

چرا... ؟ چرا؟

کسی نبود زجه هایش را شنوا باشد. آنقدر گریه کرد که همانجا خوابش برد.

آفتاب آرام آرام پشت شانه های کوه پنهان شد و آسمان رنگ آبی خودش را با لون خونین سرخ عوض کرد. تقریباً شام بود که حنا و لیلا به خانه آمدند.

__ مادر!

دگر خانه یی عمر شان نمی‌روم؟

__ چرا؟ چقدر بازی کردی خوش ات نیامد؟

__ عمر موهایم را کش می‌کند.

__ ههههه حنا خیر است پسر مامایت است شوخی می‌کند.

__ بدم می آید.

__ آرا! ... آرا!

کجاست این دختر؟ حنا برو دست و صورتت را بشور.

نزدیک اتاقش رفت و هر چه کرد در باز نشد.

__ آرا دخترم در را چرا قفل کرده پی؟

__ مادر بگذار قفل بماند من قفل کروم.

مرتضی با گفتن همین جمله رفت و در جایش نشست بعد هم با آب و تاب قضیه را چنان که خودش تصور کرده بود به مادرش گفت.

لیلا خاموش بود نمی دانست چه کار کند. اما حس مادرانه هم اجازه نمی داد در قبال دخترش اینگونه بی تفاوت باشد و زجه زدن های او را برای اینکه به گفته دیگران گناه کار است ببیند.

کلید را از مرتضی گرفته در را باز کرد. صورت باد کرده چشمان سرخ شده لب های خشکیده و زخمی، موهای پریشان آرا شبیه خنجری بود که قلب لیلا را می درید.

__ مادر... مادر جان... مادر!

صدای نحیف از نهاد آرا بلند شد با یک جست خودش را به مادرش رساند. و در آغوش او خودش را قایم کرد. آنچه از

چشمان لیلا جاری بود بصورت ظاهر اشک اما در ماهیت خونی بود که از عمق دل دریده اش سر چشمه می‌گرفت.

حقا که پاک ترین و بی ریا ترین عشق، عشق مادر به فرزندش است.

با صورت زخمی ورم کرده به اجبار در سالون نشست.

نگاه های بد پدرش روی وجودش چنان سنگینی می کرد پندار سنگ بزرگی روی سینه اس نهاده اند.

__ نتیجه اعتماد کردن این بود آرا؟

آرا اما در سکوت برای خودش غصه می خورد.

__ کی است این آدم که جرات کرده با دختر من در یک راه قدم بگذارد؟

__ نامش علی است. هر وقتی که به آموزشگاه آرا می‌رفتم از دوربین های امنیتی می‌دیدم به او خیره مانده، بار اول فکر کردم اتفاقی است اما یکبار نه بلکه کار همیشه‌گی اش شده بود. تهدیدش کردم نشد، حتی تا سر راهش را گرفته لت و کوبش کردم اما نشد، چون به او مشکوک شدم؛ دم به دقیقه برای تعقیب شان نفر گذاشتم. که دیدم در کوچه ها چکر میزنند.

با شنیدن هر جمله بی مرتضی دهن آرا از تعجب باز می ماند. علی در خفا بی آنکه به کلمه‌ی بگوید دوستش داشت. و این را جز آرا کسی درک نمی کرد.

در کنج همان لحد همیشگی خود نشسته زانوی غم در آغوش گرفته بود و می‌گریست نه بخاطر درد های خودش اینبار برای علی گریه می کرد.

آن روز که با صورت زخمی آمده بود، مرتضی او را به چنین حالتی رسانیده بود. اما او دم نزد و به آرا هیچ نگفت که مبادا غمگین شود.

چقدر عشق علی درمان زخم های ناسورش بود. و چقدر مجبور به گذشتن از این عشق ممنوع بود.

اجازه بی رفتن به درس را نداشت و در اتاق حبس بود. نه روز را می فهمید نه شب ها خوابی بر چشم داشت. انگار زندگی در همان روزی که از علی جدا شد متوقف شده است یا اینکه از قطار زندگی عقب افتاده است؛ چنان که خودش را میتی میدانست که روحش پرواز کرده اما کالبد اش هنوز راه می‌رود.

با وجود این همه خیال علی زیبا ترین و شیرین ترین رویایش شده بود. خودش را به در و دیوار می‌زد تا یکبار هم شده او را به آخرین بار ببیند .

حاضر بود بی هیچ کلامی از دور فقط تماشايش کند.

میدانست راهی برای باهم بودن نیست همه ها کوچه بن بست اند اما دلش این حرف ها را قبول نداشت.

یک هفته گذشت و آرا بیتاب دیدن علی بود. نه مابیلی داست تا با اوتماس گرفته حالش راجویا شود نه اجازه یی رفتن به بیرون.

__ بگذار برود درس بخواند هنوز طفل است اشتباه کرد .

__ از اول فکر میکرد.

__ عبرت شد برایش .پشیمان است. بگذار برود تا امتحان شان زیاد وقت نمانده خواهش می کنم ابراهیم .

دخترم شکسته شبیه روح شده...

تقلا های مادر آرا دل پدرش را نرم کرد وبعد از بیشتر از یک هفته آرا اجازه یی رفتن به درس را یافت.

آرا به آموزشگاه رفت. بی انکه کسی از ماجرا بوی ببرد دلیل غایب بودنش را مریضی عنوان کرد و در دنج ترین چوکی صنف نشست .

هیجان دیدن علی سبب می شد قلبش هر بار یک طپش را جا بندازد . سرانجام با قامت رسا و گام های استوارش وارد صنف

شد. با چشمان عسلی و نگاه های شیرینش دنبال کسی می گشت و آن خوشبخت کسی جز آرا نبود.

با دیدن اش لبخند دلربای زد و دل آرا برایش ضعف رفت. بعد بی آنکه به کسی یا چیزی ببیند آمده کنار آرا نشست. آرا که از تعجب و ترس به تته پته افتاده بود مدام بر رفتنش اصرار داشت.

___ علی خواهش میکنم برو... برو... سر جاییت بنشین .

___ نترس میروم. نیم ساعت بعد در پارک منتظرت هستم.

آرا نمی دانست چی کار کند .

اگر برود و گیر بیفتد ؟

اگر نرود ناسپاس ترین فرد در مقابل این همه مهر بوده است.

#سیب_ممنوعه

#نویسنده_فرح

#قسمت_دوازدهم

گیج شده بود آشفته‌گی ذهنش سردرد بدی برایش پیش کرد اما تصمیم گرفت برود تا علی را از قدم گذاشتن در این راه بن بست منصرف کند شاید بیشتر او دوست داشت کنارش بماند؛ اما نمی توانست و این بدترین اجبار در زندگیش بود.

چادرش را طوری درست کرد که صورتش را بپوشاند با تغییر اندک میان جمعیت شاگردان بدور از چشم محمد که بعد از آن اتفاق قبلی و سرزنش شدن محتاطتر شده بود از آنجا بیرون شد.

در گوشه‌ی خلوت زیر درختی بی‌ثمر که شاخ و برگ هایش خلوت گاه خوبی ساخته بود بی‌باک نشسته بود. همانقدر جذاب همانقدر دلبر .

از آمدن آرا با لبخند پهن استقبال کرد. آرا با اضطراب در چوکی روبروی او نشست.

__ می دانستم که می آیی.

آرا عجین با اشک های که طرف طرف از گونه هایش می لغزیدند گفت

__ چرا نگفتی؟

___گفتم اما نشنیدی. با زبان نه با رفتار با چشم هایم فریاد زدم اما نفهمیدی. یکبار با خود نگفتی منی که همیشه خاموش ام چرا با تو می خندم و حرف می زنم.

___ چرا بخاطر من خودت را شکنجه می کنی؟ تو که مبدانی آخر راه بن بست است.

-هیس! هیس!

گریه نکن پندار کسی مرده که چنین اشک امانت نمی دهد .

آرا در حالیکه هنوزم مثل باران اشک می ریخت . اهسته و آرام انگار هنوز متردد بود دستس را به صورت علی قرین کرد و با نوک انگشنان باریکش زخم های صورت علی را نوازش کرد .

-اذیتت کردن؟

علی با آرامش لبخند میزد پندار زخم های صورتش همه کذب و دروغ اند هیچ ترس و باکی نداشت.

-هر درپی از طرف تو باشد را دوست دارم. وها چه کسی گفته
آخر راه بن بست است اگر همسفر تنهای ما نگذارد هیچ راهی به
بن بست ختم نمی شود.

-اما ...

___ این را بدان من را هیچ چیزی نابود نمی کند جز ندیدن تو.

از هر واژه‌ی او عشق می‌بارید او مثل بقیه نگفت دوستت او قبل از گفتن ثابت کرد و آرا از آتش این عشق ذره ذره آب می‌شد.

__ استعداد و لیاقت فراوان داری و میدانم در بهترین رشته کامیاب میشوی. دنبال اهداف برو و من را فراموش کن.

دنیایی من خاکستری است هیچ رنگی ندارد هیچ آفتابی در آن طلوع نمی‌کند.

قدمهای نحس من در حریم زندگی توجز بدبختی و درد چیزی ندارد.

من همان سیب ممنوعه‌ی بهشت ام‌که، جز رانده شدن از بهشت هدیه‌ی بی‌ندارم. جز آشفته‌گی و فلاکت چیزی در بساط ندارم که بخواهم کنار تو باشم.

__ چه راحت از فراموش کردن حرف می‌زنی.

روی در قلبم ورود ممنوع زدم. حرف و حدیث عاشقی را سفسطله گویی می‌پنداشتم؛ اما تو آمدی و همه‌ی معادلات را بهم ریختی.

هر چه با این سمت چپ سینه ام کلنجا رفتم نشد. پندار هر ضربان‌اش تو را می‌خواند و برای زنده بودن من نه، برای تو طپید.

تا به خود آمدم دگر دیر بود و تو همه‌ی وجودم، ذهنم، روحم را در اشغال کردی.

توسیب ممنوعه نیستی، خود بهشت هستی همان که پاداش نیکو
کاران است. گرچه تا امروز نظر به غیر تو نداشتم اما چنان شوم
که خدا من را به بهشتم برساند.

میدانم خدا پاداش کسی را ضایع نمی کند.

__ خودت را اذیت نکن نمی ارزد ...

__ فکر کنم درک نکردی ؟

من بدبختی را با تو نسبت به راحتی کنار دگری ترجیح
می دهم. عشق همین است آرا

از جمله هر جمله‌ی او شکر می بارید و مهر سکوت بر لبان آرا
می نهاد. چنان که میان گریه های سیل آسا لبخندی زد.

بعد شنیدن حرف های علی چنان خوشحال و شاد بود که همه عالم
و ادم را به فراموشی سپرد .

بی آنکه گیر بیفتد به صنف برگشت. در ختم درس هم بی دردرس
به خانه برگشت .

در دل این موفقیت خودش را جشن گرفته و لبخند عمیقی بر
لبانش می رقصید. روز را با چنین شیرینی بی پشت سر
گذاست. اما همان از خوشحالی های آرا که عمر شان کوتاه تر از
گل های لاله بود.

شام شد و کم کم همه آمدند فقط ابراهیم نبود، که او هم بعد نیم ساعت تاخیر آمد.

تازه به سالون قدم گذاشته بود که آرا را صدا زد .

بلند و عصبی. آرا در حالیکه نای قدم ماندن نداشت، آب دهنش را قورت داد و قابی که برای غذا خوردن بر داشته بود را سر جایش گذاشته نزدیک پدرش رفت.

___ خسته نباشی پدر...

حرفش نیمه ماند و سیلی به صورت اش زد چنان که انا به زمین افتاد بعد با خشم بلندش کرد و بازم با سیلی زدش. صورت برف گونه یی آرا آراسته با سیلی های ابراهیم مثل گل لاله سرخ شد.

لیلا با تعجیل آمده از چنگ ابراهیم نجات اش داد و به آغوش گرفت اما دگر اعضای خانه شبیه تماشاگران تیاتیر به آنها می دیدند. در لحظه آخر کریم پدرش را به آرامش دعوت کرد

___ پدر چه شده آرام باش. به صحتت خوب نیست فشارخونت بالا می رود.

___ چه شود ها؟ چه شود؟

امروز باز به دیدن آن پسر بی سروپا رفته بود همسایه حاجی قیوم دیده بودش.

این دختر آبروی ما را به بازی گرفته...

به کمک کریم ابراهیم به کرسی نشست و گوش به حرف آرا نداد
__ پدر بگذار حرف بزنم. بخدا چیزی که تو فکر میکنی نیست. رفتم
تا برش بگویم

حرف در ذهنش ماند که مرتضی از موهایش گرفته صورتش را
سیلی باران کرد. نجات آرا این بار از عهده لیلا هم خارج بود. آن
شب آرا چنان لت و کوب شد که قسمتی از وجودش بی درد نماند.

کسی نبود او را تبرئه کند و به حرف های که همیشه در ذهنش
ماند گوش دهد کسی یکبار نپرسید چرا آنجا رفتی فقط به او تاختند

حنا ترسیده گریه می کرد. لیلا هم بی مجال روی زمین کنار آرا
نشسته اشک می ریخت نمی دانست زود به درد کدام جگر گوشه
اش برسد.

برای لحظه یی دست از زدن کشید آرا که گمان می کرد همین جا
جان به حق خواهد سپرد تازه حکم اش صادر شد.

__ به تهکوی ببرش و درش را ببند نه آبی نه نانی.

کسی هم نزدیکش نمی رود.

هر جمله یی ابراهیم برای آرا کاردی بود که به قلبش فرو میرفت.

شاید اگر پدر دلسوزی می داشت اندکی حالش بهتر بود.

یا شاید اگر مردی چون علی برای تکیه کردن می داشت چنین روز و حالش نمی بود.

باز چنگ به موهای خرمایی اش زد و کشان کشان از پنج طبقه او را به زیر زمین برد.

از شدت درد و سوزش سر رمقی نداشت نفس اش به شمارش افتاد و قطعه قطعه نفس بیرون می داد. اما مرتضی برای کمتر از نیم ثانیه هم برایش توجه نکرد از بازوی نحیف اش گرفته به درون زیر زمین تاریک و نمناک که هیچ کس از بوی نم و دور بودن به آنجا نمی رفت او را انداخت و درش را قفل کرد.

پشت در بسته روی زمین نمناک و پر از حشره و در دل سیاهی که هم از شب و هم از فضای بسته آنجا نشات می گرفت بی رمق افتاده بود.

توان بلند شدن نداشت برای او که زندگی بی سیاه تر از آن تاریکی ها داشت داخل یا بیرون بودن چه تفاوتی می کرد.

صدای ارزان اشک الود مادرش او را از خلسه بی نیم ساعته بیرون کرد.

__آرا!

خوب هستی جان مادر ؟

هیچ توانی نداشت که پاسخ بدهد اما بعد چند ثانیه تاخیر گفت

__خ..خوب... هستم

__مادر به این روزت بمیرد که نمی تواند برای دختر اش کاری کند.

آرا کنده کنده پاسخ می داد

__خدانکند ...مادر...

من...جز تو...کی را ...دارم...

صدای گریه های مادرش او را ذبح می کرد.

__مادر برو از اینجا مبدانم پنهانی آمدی .

برو پیش حنا او زیاد ترسید بروکنار اش باش.

__قند مادر انجا تاریک و تر است.

__نه نیست مادر زیاد فکر نکن برو پیش حنا

بعد صد بارگفتن مادرش گریه کنان رفت.

آرا ماند و دنیای سیاهش، دنیایی تاریکش، دنیایی تنهانش...

نه دگر اشک می ریخت نه از درد جسمی ناله می کرد.
در پوچ ترین حالت ممکن قرار داشت. نه آینده بهتر تصور میکرد
نه گذشته بی ایده آل داشت.
سر روی زانو های خود گذاشته با سیر پر خیالات علی خوابش
برد.

در حالیکه به تمام شدن این روز و شب ها ایمان نداشت و گمان
میکرد یک شب بی صدا و تنها در همین گور روی زمین جان
خواهد داد در کمال یاس، روزی در آن لحد باز شد و حبس، چهار
شب و سه روز او به پایان رسید.

مادرش شبیه پروانه ها دورش می چرخید و حنا او را سخت به
آغوش گرفته بود. تازه دانست چقدر دلتنگ بوی مادرش و
صدای باریک خواهرش بود.

بعد هزار بار قربان صدقه رفتن و صد بار بوسیدن، آرا او را با
اتاقش برد. آرا که ظاهراً بیرون اما باطناً هنوز در همان تاریکی
بسر می برد بعد حمام مختصر لحاف را بروی خود کشیده به
دنیایی خواب رجعت کرد.

سخت ترین لحظات زندگی همان های هستند که چاره یی برای درد هایت جز بستن چشم نداری.

موبایل اش را گرفته و سیکارت آنرا شکسته بودند. هیچ راهی برای ارتباط با علی که خیر؛ حتی با دوستانش نداشت. تا اینکه روزی عایشه که معلوم بود علی اجیرش کرده با گرفتن شماره یی پدرش جویایی احوالش شد. و آرا با کذب گفت خوب است و برای اینکه میخواهد دانشگاه شخصی برود دگر به آنجا نمی آید.

لب به غذا نمی زد جز چند لقمه یی که مادرش با زور به خوردش میداد هیچ اشتراکی در محافل و مجالس نداشت مگر اینکه بزور به آنجا برده می شد. بی علاقه به همه چیز شده بود. دنیا را شبیه پازلی میدید که یک توته آن کم است.

خیال علی لالای شبهایش، نخستن فکر بعد بیدار شدنش بود.

چنان دل از کف اش رفته بود که تکه یی از آن هم برای خودش برای ادامه یی حیات نمانده بود.

از پنجره به بیرون میدید اما انگار دنیا خاکستری شده بود و هیچ جذابیت قبل را نداشت.

همیشه میگویند انسان بلاخره عادت می کند و یاد می گیرد با همه چیز کنار بیاید، اما برای آرا چنین نبود نمی دانست حکمت اش چیست اما لحظه یی یاد علی از خاطرش دور نبود اکثراً لباس های با رنگ تاریک می پوشید و یک ماه هر شب گریه می کرد. افسرده شده بود.

فراموشش نکرده بود اما بازیگر ماهری شده بود در لبخند های
اجباری در بی خیال جلوه دادن خود.

تنها دلخوشی آن روز هایش عادی شدن رفتار پدر و برادران اش
با او بود. شاید با دیدن حال آشفته بی او دل شان می سوخت.

کنار پنجره بی اتاق خودش ایستاد و خیره به دانه های بارانی بود
با شدت خودشان را به شیشه میکوبیدند.

باران های آن روز، خبر از آمدن خزان بود. گرچه خزان آرا
زودتر از این روز ها فرا رسیده بود.

آن شب با آسمان خودش را هم درد می دید چنان که گویا برای
حال دل او چنین دیوانه وار می بارد.

یاد آن روزی افتاد که علی را زیر باران دیده بود. لبخندی به تلخی
کاسنی زد وزیر لب آرام خواند:

با تو خزانم شگوفان بود

بی تو همچو شمع نیمه جانم هنوز

باتو همه هست و بودم بود

بی زنده بودن حرام است هنوز

اشکی از گونه اش لغزید و با بغض ادامه داد

کی رفته بی از یادم هنوز
کی عشق تو کرد بر بادم هنوز
کی بی خیالت من زنده ام
با یاد تو من آبادم هنوز...

هر چیزی که بشکند، سست می شود مگر دل.
دل زمانی بشکند محکم تر می شود.

دل که بشکند از لای شکسته هایش نور وارد میشود و جهان آدمی
را درخشان می کند. شاید این شکستن ها برای همه نتیجه بی
یکسان نداشته باشد شاید خیلی ها را عقده‌ی تر کند اما خوشبخت
کسی است که از درون شکسته و از بیرون چون کوه استوار
بماند.

این فراق جگر سوز آرا را مبدل به بهترین نقاش کرده بود چنان
که نقاشی هایش بی چون و چرا قابل ستایش بود.

بیشتر رویاهایش را تصویر می کرد ولی دیری بود که رویایی جز
دوباره دیدن چشمان محبوبش که به اندازه بی کهکشانش دلتنگ
شان بود نداشت.

#سیب_ممنوعه

#نویسنده_فرح

#قسمت_چهاردهم

چنان به چشم های بی جان علی، به آن تیله های عسلی، کشیده و سرکش می دید که پندار تصویر بی جان نه؛ خود علی پشت آن نگاه ها قایم شده است.

یک ماه دگر نیز با همین سنگینی گذشت .

هیچ خبری از علی نداشت نه هم می توانست که داشته باشد خود خوری می کرد ولی نمی گذاشت یکبار دگر علی بخاطر اوتا پای مرگ برود .

او چنین خودش را شکنجه می کرد و حال اشفته یی علی هم برایش غیر قابل تصور نبود. اما نمی دانست خدا برایش چه سرنوشتی نوشته است.

آدمی زمانی به عشق حقیقی میرسد که در فراق یار خدایش را پیدا کند. عشقی که در راه رسیدن به معشوق از خدا غافل شود عشق نیست .

قصه یی هر شب آرا با خدایش تمامی نداشت. آرا در وجود خود عشق را در یافته بود و این عشق مسیر گم شده او را به خدا سوق داد.

قبل از علی آرا از خدایش فرسنگ ها دور بود . کمتر با او ارتباط داشت گمان میکرد خدا هم او را نمیخواهد.

اما حالا چنان با خدایش راز دل می کرد که پندار همین گوشه نشسته و موهایش را نوازش می کند.

«خدایا!

میدانم صدایم را می شنوی.

میدانم ندا هایم را بی پاسخ نخواهی گذاشت.

خدایا!

نفسم گرفته ، پندار سنگی قورت داده ام که از گلو پایین نمی رود.

میدانم تو من را ملامت کرده از خودت نمی رانی

میدانم تو عاشقان را دوست داری

چون کسی که عاشق است مهربان است ،بخشنده است،قضاوت
نمی کند، سرکوب نمی کند...

خدایا عشق مگر راهی نیست که به تو ختم میشود ؟
مگر دل بی عشق دل می شود؟

خدایا !

من با عشق او با تو معرفت پیدا کردم .دانستم خدایم من را رها
نمی کند .دانستم خدایم از من رو نه گشتانده بلکه من بر عکس
نشسته ام.

در این جهان بی کران فقط دلم به وجود تو قرص است پرودگارم!
خدایم!

تو که از همه بیشتر و بهتر شاهد حال دل پریشانم هستی کمک کن.
صبر عطا بفرما!«

آزمون کانکور فرا رسید و آرا هم اشتراک کرد. ذره یی دلش به نتیجه یی این آزمون خوش نبود اما در کمال ناپاوری در رشته هنر های زیبا در دانشگاه کابل کامیاب شد. این پیروزی مرحمی بود برو زخم های قلب زخمی اش.

__ میدانی هدهدم؟

خداوند بعضی ها را خلق کرده تا به ما بفهماند فرشته های بی بال هم وجود دارد آن هم از جنس مرد.

همان های که با تکیه بر آنها از جاده های پر پیچ و خم زندگی عبور می کنیم.

مرد های که غیرت را! سر کوب کردن، زدن، تحقیر کردن، کم آوردن، پس زدن زن ها نمی دانند.

بلی هدهد جان!

چنین مرد های هم وجود دارد. شاید برای یکی پدر، برای دیگری، برادر و یا هم همسر باشد.

من طمع بودن کنار این فرشته را چشیده ام و میدانم شیرینی آن به زیبایی بودن در بهشت است اما؛ فرشته یی من نه برادر بود نه پدر...

فرشته یی من علی بود. اما پندار سهم من از بهشت همان چند لحظه یی محدود بود.

کاروان رویا ها کمتر از آنچه می اندیشیدم در شهر عشق برایم
توقف کرد بعد هم دست سر نوشت قصه های جدا برای هر کدام
ما نوشت.

هدهد گاهی سرش را اینطرف گاهی آنطرف می کرد معلوم بود
از درد دل های آرا کلمه یی را نمی فهمد.

اما برای او شنوده یی خوبی بود .هدهد کبوتر سفید آرا بود که
تازه خریده بود.

گاهی با او سخن می گفت گاهی هم نوازشش می کرد.

گرچه او درکی از واژه های پردرد آرا نداشت اما آرا با بیرون
راندن کلمات احساس سبکی می کرد .

زمانی که احساس می کنی در خنثی ترین و بی تفاوت ترین
حالت ممکن قرار داری چنان که هیچ اتفاقی نمی تواند غافلگیرت
کند ؛درست در همان لحظه زندگی سوپرایزی برایت تقدیم می کند
که لفافه یی بی خیالی را پاره می کنی.

چند روز از رفتن اش به دانشگاه می شد .تقریبا خوشحال بود اما
نه چنان از آرزویش را داشت .دوستانی پیدا کرده بود و سرگرم
درس های که مهارت فوق العاده یی در آن داشت بود.

به چشم هایش باور نداشت گمان می کرد خیالاتی شده است اما خودش بود.

هیچ تغییری نکرده بود جز آن که مردتر و زیبا تر شده بود. همان چشمان سرکش، همان موهای مواج...

او همان گمشده بی آرا بود که روز ها در حسرتش مخفیانه گریست.

از پشت دیوار دانشکده او را که تشنه بی دیدارش بود می پایید. چنان دلتنگ بود که بی اختیار اشک می ریخت اما بی آنکه علی او را ببیند آنجا را ترک کرد و به صنف رفت.

نمی دانست چه حکمتی در این تصادف نهفته است؟

#سیب_ممنوعه

#نویسنده_فرح

#قسمت_پانزدهم

چقدر برای نبودش گریست اما خداوند آنها را دو باره سر راه هم قرار داد.

نمی خواست علی از وجود او بوی هم ببرد بی خبر از اینکه علی بوی محبوبش را چون یعقوب از دور استشمام می کند.

درس آرا تمام شد با حال اشفته یکی یکی پله های خلوت دانشکده را پایین می شد که سر راهش علی تکیه به دیوار ایستاده بود.

با دیدنش یکه یی خورد و شبیه بت در جا ایستاد.

علی قدم قدم به اونزدیک و نزدیک تر می شد.

__ تا کی خودت را مخفی می کردی آرا؟

فکر کردی تو در کنارم باشی من وجودت را احساس نمی کنم؟

آرا که هیچ واژه یی نداشت فقط اسم علی را تکرار می کرد.

__ علی.. علی..

__ حیاتِ علی !

نمی دانی در نبودنت چگونه شکنجه شدم؟

اما می دانستم خداوند حق من را به کسی نمی دهد. تو پاداش صبر

منی بهشتم.

__ علی من عذاب هستم پاداش نه

__ هیس آرا ...

آرا را به سکوت دعوت کرد و سرش را به موهای مخفی شده زیر

چادرش قرین کرد و نفس عمیقی گرفت.

__ نمی دانی چقدر دلتنگ عطر موهایت بودم.

دلتنگ چشمان گرد و معصومت دلتنگ تند تند حرف زدنت...

__ حال منم به از تو نبود اما مجبور بودم

___ اما حالا نیستی!

این بار نمیگذارم راحت بروی و بگویی مجبور بودم.

___ بامن بودن جز درد نیست.

___ من درد تو را به صد درمان ندهم.

لحظاتی روی نیمکت خلوت عقب دانشکده نشستند. حرف زدن گله کردن خندیدند، گریستند...

پس از آن روز هر روز هم دگر را زبارت می کردند چون علی هم در دانشگاه کابل در رشته انجینیری ساختمانی درس می خواند و از قضا دانشکده یی او و علی هم کنار هم بودند.

هر چه آدم های دور و بر شان هر چه اتفاقات راه را برایشان دشوار می ساخت دست سرنوشت باز صفحه یی تازه یی باز می کرد.

بعد آمدن دوباره یی علی پندار دنیا طور دیگری به دور خورشید می چرخید. آسمان آبی تر، آفتاب درخشان تر، گل ها تازه تر، مردم خندان تر.... شده بودند.

یا هم دید گاه ارا نسبت به گذشته به زندگی تغییر کرده بود. او اینبار از زاویه یی امید به زندگی می نگریست.

روز عادی مثل بقیه یی روز ها بود . دور میزی در کفتریایی
دانشگاه نشسته به رفت و امد دانشجویان میدید . با وجود جمعیت
دانشگاه و فضای باز و ازاد آن کمتر مورد توجه بودند . اما هنوز
هم دلهره و ترس رخت از دل آرا نبسته بود . چند هفته گذشته بود و
هر روز علی عاشق تر از روز قبل به استقبال آرا می امد .
با تفکر به گذشته یی نه چندان درخشان و آینده یی مبهم شان ، آرا
نگرانی اش را با علی در میان گذاشت .

___ علی

___ جان

___ داستان من و تو به کجا ختم خواهد شد ؟

___ یعنی نمیدانی ؟

___ با این خانواده و شرابطی که ما داریم ...

چندات خوشبین نیستم .

___ خانواده ها راضی می شوند زیاد فکر نکن .

___ چطور ؟ بزرگترین مشکل ما این است که تو به یک مذهب
هستی و من دگر . بدون کدام گپ این خود یک مشکل کلان است .

___ تو به کدام دین هستی ؟

___ این چی سوال است دگر البته که اسلام .

___ به کدام پیامبر و کدام کتاب ایمان داری ؟

__ به محمد و قرآن، امتحان عقیدتی میگیری؟

__ ببین من هم مسلمان هستم امت محمد و کتاب ما هم قرآن است.
پس تفاوت چندانی هم ندایم

حال اینکه چه کسی به طریقی با خدایش وصل است به خودش
ارتباط می گیرد. بگذار هر کس هر چه می خواهد بگوید .

وقتی خدا را بشناسی و ایمان راسخ داشته باشی این چیز ها که
مثلاً آیا نماز را دست بسته میخوانی یا با دستان باز ذره بی ارزش
ندارد.

__ تو درست میگویی اما کی است که این حرف ها را با همین
وزن و قافیه تقدیم پدرم کند؟

او اصلاً اجازه صحبت نمی دهد.

__ باور داشته باش که اگر از ته دل چیزی را بخواهی خداوند
آنرا برایت میدهد حال اینکه از چه راهی کار خداست نه من و تو.

_ باور دارم اما می ترسم. علی واقعا تو را درک نمی کنم.

باوجود این همه سختی که دیدی چطور این همه و راحت حرف
میزنی؟

__ وقتی عشق عمیق شود ترس بی مفهوم میشود. تو به اندازه بی
من عاشق نیستی برای همین می ترسی.

#سیب_ ممنوعه

#نویسنده_فرح

#قسمت شانزدهم

آرا گیج و مبهم نگاهش کرد. از عشق به علی کاملاً مطمئن بود و ترس اش هم از همین عشق نشأت می‌گرفت.

او می‌ترسید اما نه برای خودش برای معشوق اش. از جان، هست و بود خود می‌گذشت اما تاب جدایی دوباره از علی را نداشت.

می‌گویند از هر چیزی بترسی همان بالایت نازل میشود. و همین‌گونه هم است. و این یعنی مقابل شدن با ترس ها، تا بدانیم هیچ چیزی قابل ترسی نیست این ما هستیم که آن را در ذهن خود مخوف می‌کنیم.

به روال گذشته خانواده بی به ظاهر شاد آرا که فقط موقع غذا سر سفره کنار هم بودند باز هم کنار هم نشسته و مصروف صرف طعام بوند.

حنا قصه بی هم صنفی هایش که تازه صنف اول را می‌خواندند را با مادرش می‌کرد.

آرا هم با لبخند به سخنان کودکانه او گوش سپرده بود. مرتضی خانه نبود و سعید با مبایل مصروف بود.

کریم بی آنکه سر از قاب غذا بلند کند با نگاه های که در آن قفل بود خطاب به پدرش گفت

__ او هم در دانشگاه آرا درس میخواند.

ابراهیم متعجب به کریم دید و گفت

__ کی

__ همان پسرک علی

ابراهیم به آرا دید و قاشق اش را کنار گذاشت به چوکی تکیه داده دستش را به میز کوبید و گفت

__ این چه حال است؟

باز این از کجا شد؟

آرا زیر لب به چنین سر نوشتی می خندید .

علی راست می گفت اگر خدا بخواهد میشود مهم نیست چطور.

__ تو دیدیش؟

آرا متین گفت

__ بلی دیدمش

__ خوب است پس لازم نیست یاد اوری کنم .خودت میدانی که نباید دور و برت باشد.

آرا سکوت کرد و هیچ نگفت انتظار چنین روزی را داشت.

شاید جدایی سخت بود اما دیدن درد کشیدن عزیزانش به مراتب دردآور تر بود برای همین فردای آن روز بعد رسیدن به دانشگاه نزد علی رفت و سیر تا پیاز قضیه را گفت.

__ تو خودت را ناراحت نکن من حلش میکنم.

__ چی کار می خواهی بکنی؟

__ کاری که باید خیلی وقت پیش می کردم.

علی با جملات مرموز خود ذهن آرا را به بازی گرفت . ذهن اشفته پی آرا هیچ چیزی از درس نمی فهمید نه آن روز های بعد .

با توجه به اخطار های ابراهیم دگر تا جای که می توانست از علی دوری می کرد.تا نشود باز تاریخ بالایش تکرار شود .تا روزیکه با آمدن مادر و پدر علی برای خواستگاری او بهت اش چند برابر شد.

برزخ آرا تمامی نداشت .از یکسو از عشق علی سرشار از زندگی می شد و از طرف دگر از مخالفت پدرش نمی گذاشت آبی را به خوشی از گلوپایین دهد.

یک سال گذشت و در خلال این مدت بیشتر از ده بار به خواستگاری آمدند .نه علی دست از عشق اش بر می داشت نه هم ابراهیم از مخالفت خسته میشد.

در این نبرد سرد آرا بود که آرام آرام جان می داد.

ابراهیم میدانست هیچ چیزی جلودار علی نیست. و نترس تر از آن است که بخواهد پا پس بکشد. برای همین قرار گذاشت تا آرا را با پسر یکی از بزرگان قوم خود نامزد کند .. با وجود همه یی ساز و برگ های محافظتی باز هم از علی هراس داشت برای همین آرا را در اتاق قفل کرد و مابله اش را هم گرفت تا مبادا با علی فرار کند.

اما برخلاف قصی القلبی ابراهیم ، راحتی یکبار هم به چنین کاری نه اندیشیده بود چون میدانست اگر برود کمر پدرش می شکند . او مهربان تر از آن بود که دگران را ازار دهد .

روز به روز شبیه درخت خزان زده رنگ می باخت و پژمرده می شد. و این حال او مادرش را به ستوه آورده بود .

__ با دخترم چنین نکن .

گناه دارد . نمی بینی روز به روز وزن می بازد و رنگ به رخ ندارد. نکن ابراهیم نکن!

دخترم چطور با ادمی ازدواج کند که نمی شناسد؟

چگونه خانه و زندگی بسازد وقتی ذهن و قلبش پیش دگریست؟
تو که از من بهتر میدانی.

ازدواج کدام مساله ساده نیست. اگر راضی نباشد نکاح اش نمی شود. کاری نکن که دخترم هر صبح بعد بیدار شدن من و تو را دعای بد کند.

علی پسر بدی نیست. درس می خواند کار هم می کند از همه مهم تر آرا را از جانش بیشتر دوست دارد. خودت که شاهد هستی. اگر هوس زود گذر بود که تا حالا باید میرفت و پشت خود نمی دید اما ببین ...

___ زیاد ورور نکن در بیخ گوشم!

___ ابراهیم زندگی دخترم را تباه نکن بس است همینقدر زجر کشیدن...

___ بمانم با کسی ازدواج کند که هم سطح و هم مذهبش نیست؟

___ مسلمان است روزه میگیرد نماز می خواند. خدا را می شناسد دین مگر بیشتر از این است؟

___ از چه برایش کم گذاشتم که چنین با من چنین می کند؟

بهترین لباس را می پوشد، بهترین غذا را می خورد، در قصر زندگی می کند!

چه کم گذاشتم برایش ها؟ چه؟

___ خیلی چیزها را کم گذاشتی

ابراهیم زندگی فقط به مادیات و پول خلاصه نمی شود.

ما اشتباه کردیم، انقدر درگیر آسایش جسمی فرزندان خود شدیم که روح شان را فراموش کردیم.

تشنه یی مهر گذاشتیم اش چنان که از ما دور شد و به دگری پناه برد.

تا حال دخترم صدایش کردی؟

چند بار از مهر پدري ات بهره برد؟

اخري ن باري كه با او حرف زدي و باهم خندي چندساله بود؟

__ اما من پدرش هستم حق ندارد با من چنين كند.

__ چي كار كرده ؟

با وجود همه درد هائش نه در مقابل تو نه برادر هائش لب مي گشاييد.

هميشه غم هائش را تنهاي درون خود ميريزد.

حال اشفته اش دست خودش نيست.

دل شكسته باطنش از ريشه ويران مي شود.

__ زياد حرف نزن فردا محمود و خانمش مي ايد به خواستگاري آماده گي بگير

#سيب_ ممنوعه

#نويسنده_ فرح

#قسمت هفدهم

تقلا ها و اشک‌های لیلا ذره‌ی قلب ابراهیم را نرم نکرد و آرا در این میان دست را از خوشبخت شدن و رسیدن به علی شسته بود . هیچ راهی ارتباطی نداشت که برای آخرین بار با او خدافظی کند .
با چشمان

پف کرده که از شدت گریه ورم کرده بود به اتاق بهم ریخته خود نگاهی انداخت . حال آن اتاق از آرا به نبود . چشم اش به هدهد که از گوشه‌ی قفس به او میدید خورد و خاطره‌ی بی از ذهنش عبور کرد .

___ علی

___ جان علی

___ میدانی در مورد تو همیشه به هدهد میگفتم .

___ هدهد؟

___ کبوترم است خیلی ناز است . او هم رازم است .

___ هههههههه آفرین دوست راز نگهداری داری . یگان نامه هم در پایش بسته کن که برت ببرد .

___ هههههههه ها روان میکنم . اینجا دنیایی واقعی است نه سریال قیام که نامه ارسال کنم .

___ یا امتحان کنیم شاید موفق شویم

___ آه علی این دگر از کجا شد؟

___ از گوگل جستجو کن ببین شاید یگان چیز یاد بگیریم.

با یاد آوری آن روز و روز های بعد که هدهد را نامه بردن یاد
میدانند. لبخند تلخی زد.

احتمال موفقیت یک بر هزار بود. اما به امتحان می ارزید.
نامه پی که قبلا نوشته بود را مرور کرد

بنام آنکه عشق را آفرید تا زندگی زیبا شود.

علی من!

نمیدانم این کاغذ را دریافت خواهی کرد یا نه؛ اما با کم ترین
امیدی که دارم برایت می نویسم.

زندگی معنای برای من نداشت تا اینکه تو معنای آن شدی.

قبل تو، شبیه کالبدی بودم که بی روح ایطرف و آنطرف
سرگردان بود اما تو روح من شدی.

روح من!

عشق زیبا ترین پدیده یست که من با تو تجربه کردم. گرچه سهم ما
از شادی اندک بود .

تو بر ایم آموختی که می توان عاشق بود بی آنکه حتی یکبار دست
طرف را لمس کنی.

بلی علی من!

تو یادم دادی عاشق روح شوم نه جسم.

چشم عسلی من!

دنیا همیشه ساز خودش را میزند. و این ما هستیم مجبوراً به هر
ساز او باید برقصیم.

و داد از این دنیا که یک روز بر ایم نوای شادی ننواخت.

شاید سهم من از خوشبختی همان خیال بود و بس.

روح من!

عشق همیشه رسیدن نیست، گاهی نرسیدن هم عشق است.

وصال من و تو در این جهان ممکن نشد اما برای هر ذره و هر
لحظه مهرات که نثارم کردی ممنونم.

اگر روزی خبر شدی که جاده یی زندگی را با دگری راه میروم
باور نکن.

من جر تو را نه میبینم، نه می پسندم بدان هر چه است، نمایش
است.

روح من!

به خدایم می سپارمت و خوشبختی ابدی تو را خواهانم.

ایقان داشته باش که جز تو کسی بر شهر قلبم حاکم نخواهد بود.
تا ابد دوستت خواهم داشت.

آرای تو

عجین با اشک‌نامه را خواند و به پای هدهد بست .
کبوتر بال بال زده دور شد و آرا را با خیالات علی که شبیه کارد
کندی او را زجرکش می کرد تنها ماند.
نیم ساعتی گذشت اما از هدهد خبری نشد.
صدای باز شدن در توجه اش را به خود جلب کرد.

__ موهایم را می بافی؟

__ البته عزیز خواهر بیا

شانه را از دست اش حنا گرفته به عقبش نشست.

موهای زرد اش را جدا جدا بافت میزد اما هیچ یک از حرف های
حنا را نمی فهمید. ظاهرا انجا بود اما روح اش پیش علی سیر می
کرد

___ میفهمی امروز یک دختر برم چی گفت؟

گفت نام بردار کلانت چیست؟

___ اها

___ ها اما من نگفتم . دلش بود نام کریم را بگویم و اودزدیش کند .

___ ها خوب کردی...

___ استاد رسم ما امروز..

صدای بلندی از بیرون می آمد. کم کم بیشتر شد و معلوم بود که جنگ است.

آرا و حنا به سالون رفتند و لیلا هم از آشپز خانه آمد مرتضی با کوبیدن در از اتاق بیرون شد

___ چی گپ شده مرتضی ؟

___ چی شود مادر

مجنون آرا آمده با نگهبان ها در گیر شده ...

___ بچیم آرام باش...

___ آرام چی مادر ...

امروز حتمن به او دنیا روانش میکنم

آرا دست به دهن ایستاد بود اصلا تصور چنین چیزی را نکرده بود.

مرتضی آرا را به اتاق اش فرستاد و از زیر دادن های ساییده شده گفت

__ واه به جانم اگر پایین بیایی قلم پایت را میشکنم.

آرا که طاقت نیاورد از پنجره اتاق خود به تماشای علی پرداخت. چه بی باکانه با محافظ ها دعوا داشت. زره یی ترس در وجود این پسرک نبود. مرتضی آمد و بعد گفتگوی نسبتاً طولانی که ظاهراً به نتیجه نرسید با هم گلاویز شدند.

علی آن روز چنان دست بلندی در زدن داشت که پندار دگران شیمه یی بلند کردن دست ندارند.

آرا به او میدید و به این عشق و قوت او سر خم میکرد. اشک میریخت چون تنها کاری که می توانست همان بود. بلاخره چند نفره علی را محکم گرفتند. اما هنوز شبیه شیر زخمی می خرید

__ آرا فقط از من است..

فقط از من....

مرتضی خنده یی خبیثانه یی کرد و در کسر از ثانیه چاقو را به بدن علی فرو برد.

کسی به نجات اش برسد نبود زندگی واقعی بود نه سکانس فلم که از سر گرفته سود نه رمان یا داستانی که ناجی به وقت اش برسد.

علی غرق در خون بود و آرا به یادش فریاد میزد.

_علی...

علی...

چرا...

خدا!!!!

#سیب_ممنوعه

#نویسنده_فرح

#قسمت_پایانی

یگانه دلیلی که زندگی را جالب و قابل تحمل می‌کند این است که ما هیچ وقتی اتفاق بعدی آنرا پیش بینی نمی‌توانیم.

درست زمانی که فکر می‌کنی از این بدتر نمی‌شود دقیقاً در همان لحظه از آن بدتر اتفاق می‌افتد اما زمانی که گمان می‌کنی دگر در آخر راه هستی سر از جاده بی‌تازه در می‌آوری.

خیلی پیش می آید که مجبوریم زهر تلخ جدایی، درد و عذاب را مزه مزه کنیم اما کسی چه میداند که تا این تلخی را نجشیم معنای واقعی شیرینی را درک نمی کنیم.

دسته یی از گل سرخ مخملی به دست های سفید برف گونه اش داشت و با لباس سفید و بلندی که مروارید های ظریف زیبایی آنرا چند برابر کرده بود. شالی به رنگ گل های دست اش صورتش را پوشانیده بود.

دست اش را گرفته به دست علی داد. برای اولین بار دستان مردی را می گرفت که برایش از جان عزیز تر بود
مردی که برای بدست آوردن عشق اش تا پای مرگ مبارزه کرد.

___خوشبخت شوید

با همین جمله یی کوتاه سر آرا را بوسید و علی را به آغوش کشید.

همه آنجا حضور داشتند. کریم، مرتضی، سعید، لایلا ...

خواهر و بردران علی با پدر و مادرش.

کسی چه میدانست که بلاخره روزی عشق علی و آرا مرز های
ابراهیم را بشکنند و بهم برسند.

آرا که از زیر شال سرخ نگاهمکمل به بیرون نداشت به یاد روزی
افتاد که علی با مرگ دست و پنجه نرم میکرد.

چقدر گریه کرد چنان که از حال رفت دگر ذره یی با جسد فرقی
نداشت. ب ترس از دست دادن آرا ان روز چنان به دل ابراهیم
رخنه کرد که راضی به این پیوند شد.

وقتی میدید همه کنار هم خوشحال اند حتی مرتضی با علی
بگوبخند دارد هزار بار خدایش را شاکر بود.

همقدم با علی آهسته دست در دست راهرو های سالون را طی
کرده به اسیج رسیدند.

روبروی هم ایستادند علی شال اش را از صورتش دور کرد. با
دیدن به چشمان سرکش علی باز قلبش یک طپش را جا انداخت.
هر در ناباوری بودند

خیال چنین روزی شاید خیلی برای شان محال بود.

همیشه برای دوری، برای فراق، برای از دست دادن گریسته بود
اما آن روز هر دو باهم برای وصال که اندازه یی هزار سال راه
طولانی داشت اشک می ریختند.

نگاهی به جمعیت انداخت که عجین با اشک شوق به آنها می
نگرند.

چه زیبا است تماشای اشکی که از سر شوق می ریزد.
بوسه پی به پیشانی آرا کاشت دستش را لای انگشتانش قفل کرد و
گفت :

گفته بودم خدا من را به بهشتم میرساند.

پایان.

بنام پرودگار قلم

اظهار سپاس و امتنان از همه ی دوستان که با حوصله مندی داستان را تا پایان تعقیب کردند. سپاس ویژه از آن عده عزیزانی که با نظریات شان همراهی ام می کردند. همیشه خواننده نظریات زیبای شما بودم و از صمیم قلب مهر شما را ممنون ام.

هدف از نوشتن این داستان تصویر کردن دنیای بی عشق و مهر بود که میتواند عامل اصلی از هم گسیخته شدن خانواده ها، رد کردن تعصب های مذهبی طبقاتی و.... بود که مسبب اختلافات و از بین رفتن زندگی جوانان می شود.

بابت اشتباهات تایپی و کم و کاست های موجود معذورم.

سبب ممنوعه از آغاز تا انجام واقعی بوده و عنصر تخیل خیلی در آن نقش کم و کوتاه دارد و بنابر دلایلی از پرداختن به بیشتر صحنه ها و اتفاقات صرف نظر شد.

دوستدار شما

فرح

